

بسم الله الرحمن الرحيم

درباره دیوان ذکر احوال ملک الادب با سلطان الفضا و ابلغا حکیم منوچهری و امعانی
 که یکی شهرت یک مثنوی از احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلف
 روحی که کرده اند بهمانا اغلب احوال از روی تدقیق نبوده کی گفته او پیش
 و دیگری گفته که از شاگردان حضرت پیر محمد مثنوی کا شانی صاحب کتاب کرده خلاصه
 لا فخر گفته که وی شاگرد ابو الفرج سکری از اقران حضرتی و عسیری بوده و
 مجلس حضرتی بر عهده فضل و شعر مقدم نموده است و زمان سلطان محمد و سلطان

دولان منوهری:

صدر دیوان نوشته خواهند شد اما این نسخه شریفه چندان تحریف
نکند و زیاد و مخلوط و مخلوط شده بود که بخت راست نیاید و نیز از بسیار
حرف یک کلمات افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شد تا این وقت
به شفیقان مکرم و شفیقان محترم آقا میرزا آقا جابلقا محمد صادق طباطبائی
فرمودند نسخ مقدده پیدا کردند و از این فقیر این آقا محمد مهدی و بابا محمد محمد
حسین شاهر و مختص با و بجهت تصحیح این نسخه فرمودند فقیر بفرموده فی که با شما
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخا خدای مشغول است طلب
مهم شده آنچه افتاده و قاطع شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز مباد نمود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و واضح شد امید که بینندگان از غرض است این چشم
پوشند چه در این زمان کم بافتن مقتضی و وجدان مانع زاید است
مقدور نیست والسلام علی من

استیعاب

۱۲

MS. A. A. 1.1. B. 1.1. (Alig.)
(Revd. Session Judge.)

مسعود مصدر خدمات و قنات عظیمه بوده و قتی شمی کرده و حصار می ستوده
 و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی داشت و هر قتی در بارگاه ناخواست
 بدر آمدن آذون مرخص میسر بود و هر گونه سختی گفتی و می شنودی و در پیش طریقت
 اکتساب کرده و معتقد امام بحرین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی بوده الحال
 در تاریخ سنه ۱۲۳۲ مراد شیراز مجروح بود و مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن مختص
 و در تذکره موسوم بحسب الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در مختص
 بودم تا بقدر امکان تسبیح احوال احوال او کردم آنچه بر فقیر الزاجی بعبایت
 رضا قلی مختص بعبایت محقق شده مجملی در این ضمیمه که اقتضای دیوان و سبب
 میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابوالبخیم لقبش شمس کلمه نه بعضی
 کلمه داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و انعام و در
 این لقب داشته بلکه شمس می که ابهام باشد بقضانی داشته چون کلمه
 بمعنی شل و اعرج آمده یعنی شستگشته یا شستگشته کوتاه لقب کرده اند
 و استغناء و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته باید منوچهر و اینها
 و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال تلح امیر منوچهر بن شمس المعالی قاضی
 و شکیمر بوده و در سنه تسع و اربعه که امیر قابوس معز دین مقبول شد چنانکه در تاریخ
 مفصله مسطور است لایت حرجان بحسب ممرات بهر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

ارور کار انصار را به عباسی از بغداد لغیرت نامه با میرمنوچهر بن قابوس
و اورا خاک المصالحی لقب دادند و او در ملک پیر استقلال یافت و به کربلا
مازندران و کیلان ریاست و امارت میسرود و با سلطان یحیی بن بدله محمود
بجنگین معاصر بوده و طریق موافقت و مروت سلطان اسپهبد در سالی نجاش
وینا هرگز نه سلطان میسرستاد و وقتی سلطان از وی درخواست هزار مرد
برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مرید محبت کرد و با هزار
و قتر خودش را بوی داده و در سنه سبعین و اربعه وفات یافت حکیم منوچهری
تخلص بحسب مداحی و یای نسبتی آورده پس از آن بنجه مت ملک الشرف حکیم ابوالقاسم
عصری رسید و قصیده نونیه در تفریح مدح و می سلک نظم کشیده بنجه
سلطان محمود راه یافت و محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی و جاه حاصل
کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او می نمود اگر چه خود را همارشاکردی عصری کرد
و یکی این را بجا نون ادب رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشرف بوده وی خود را
نصاحت در کلمات عریه و قوانین ادبیه کسی بیایه وی نرسیده و از طرز شعر وی
میشود که جوهری است مستعد و ادیبی است مخترع سیر و گیتی و تبیت که نمیخند
نصاحت و بلاغتی غزوت و مناسبت را جمع کرده مضامین بیایه که در شفا
او خاصه در شعرهای سیمطاه است در دیوان سبع شاعری دیده نگردیده خواننده را

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرابین ادراقی چون بنیاست بمقالات مستحسنت
بود در ۱۲۳۰ در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحفیل و از خارج و داخل ذکر کرد
قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان تجریر آورده و فضلا و فضلا متاخر از
کمال میل و وثوق بمطالعه دیوان دست و پای منزه و از و شایسته تحسین و انصاف
و افضل شعری متقدّمین و متاخرین است و مجموعه اشعار او این است و محمد بن
عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
بوده چنان ذکاوت و فریختی داشت که در ایام کودکی بهر گونه شعری شکل او را
امتحان کردند و پدید بیامد با حسن الوجه از عهده برآمدی

و فاقش بس از چهار صد و سی و نه

اتفاق افتاد الله

اعلم
بالتاد

در وصف بهار و روح بوی خوش و نری سلطان مسعود
 نو بهار آمد و آورد گل با سمن
 بوستان کوئی همچون بت فخر شده است
 بر کف پای شمن بوسه داده و شش
 لبک شارک زن و سارک سلتورز
 پرده راست ندان بر شاخ جنا
 باغ همچون تبت و راع لبان عدا
 مرغ خان چمن شمن کل بچکان چون و شش
 کی و شش بوسه دهد بر کف پای شمن
 فاخته نامی زن و بط شده بوزن
 پرده ماده ز مذقری بر نار و نا

چه دانی از بلا غما چه خوانی از سخا و تما
 فرش اند منظر میمون آن فرخنده تر خنجر
 الا لای ساینه زردان قطب بین سیمیه
 بهار نصرت محمدی و اخلاق ریاحینها
 ستمکاران و جباران پرورشید نواز
 بود آهنگ نغمه همه ساله سوگو
 کف را دو تا باز است و فراز است انیم
 سنگار و با حکم تو گرفته است استقامت
 همی تا برزند آواز غیلها بایستمانها
 پیروزی پیروز همی بی مادل افروزی

که یزدانش بدو است آن صد چهره
 که منظرها از و خوارند و در عازند مخبرها
 بجو داند چو بارانها بخشم اندر جوارها
 بهشت حکمت و جودی و بخشاست کوشها
 همه سرها بجا دریا همه رخها بمهرها
 بود آهنگ کشتیها همه ساله معبرها
 در بارت کشاده است و بسته است انیم
 که باشد استقامت پای شتیها بکنها
 همی تا برزند قالو خنیا کر بزمها
 بدو لتهای ملک و خنجر و سخت آ و ز خنجرها

بکشت پوشیده تن سپهر من خمر کبود
 بوبوک یک یکی نامه زده اند سرخوش
 فاخته راست بگردار یکی لعب است
 از فروغ کل اگر هوس من آید
 ترکس تازه چو چاه دفنی شمشیر
 چو کند زین قدحی بر کف سیمنی
 و آن کل نار بگردار کفی شرم سرخ
 و آن کل سوسن باندۀ جافی طبر
 سمن سرخ بسان دولاب طوطی
 رخوان بر طرف شاخ تو پندار می آید
 ملا چون مرغ اندر شدگی بکوب
 چون دواقی بسید این است خزان آید
 و شب غلابی کشته سلب قوس و فرج
 سال امسالین بوز و طربنا کشت
 این طربنا کی و حال کی او بست کنون

کرده با قیصر مسلسل و وزیر پیرینا
 تا آنکه که باز کند شکسته بر شکست
 در فتنه بجای حلقه سفید سبکین رسا
 از زیر پری بازند آن در دوزخ انبیا
 که بود چاه ز دیبا و ز تره در فضا
 یا در شنده چراغی بنیان برینا
 بسته اند تران و نخی شکست خندا
 رنجیده محض فرسوده میان لبینما
 که دمانش بود از زوزه و دونه دمنما
 بر رخا نهند عقیقی زده بر اینما
 کل دوروی چو بر راه سبیل اینما
 باز کرده سران لاله بطور خندا
 سندن رومی کشته سلب یاسینما
 پا بر سپهر رومی دیدیم اندر کما
 از موافق شدن دولت با کسینما

(۳) ولادت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

می باید که که سستی بود
 ما با زیم کی مجلس از زمین
 بنشینیم بجم عاشق و معشوق
 می دیرینه کساییم بر عوفی جا
 بحر نه بر خاک همی زیم از جام شراب
 با جو انردی بسیار بود چون

چه می توانی به تنویری نیک
 چون بروی ما ز مسجدها خطیب
 نه ملا متکار ما را و نه لطف از ریت
 از کف سیم بنا کوشی با کف خضیب
 جرمه بر خاک همی زیم دران
 خاک را از قد مرد و زن خضیب

وله ایضا

سدم علی دارا تم الکو عب
 رسوم الظل والذیار الذی
 فاده بنیرن برا وراق بنیر
 نبال سخن بر چمن برساتین
 مقام خوانی گرفته نواح
 ستمار کشته و باز سلاحت
 چوسیر کو اکب بدین کونه دید
 شب تیره و باد غضبان و فتن
 زده حرمنا همد اندر مشارق

بان سیم چشم غمزد آب
 چو بر صدر نشور تو قیغ صاب
 چو بر روی قرطاس خطای کتاب
 چو غمهای زیرین خج و محاب
 بساط غمادلی سپرده غمناک
 چمنزار کشته و جابر ثعالب
 بر اندم نجیب از مقام مضارب
 همی آمدگو و از غول از جوانب
 گرفته زحل راه سوی مغارب

چون بروی ما ز مسجدها خطیب
 نه ملا متکار ما را و نه لطف از ریت
 از کف سیم بنا کوشی با کف خضیب
 جرمه بر خاک همی زیم دران
 خاک را از قد مرد و زن خضیب
 چو بر روی قرطاس خطای کتاب
 چو غمهای زیرین خج و محاب
 بساط غمادلی سپرده غمناک
 چمنزار کشته و جابر ثعالب
 بر اندم نجیب از مقام مضارب
 همی آمدگو و از غول از جوانب
 گرفته زحل راه سوی مغارب

[illegible]

ز با چو در ویر قندیل را ایستد
سماک و سهیل و شهاب کش شمار
و میدد شبها به نیک از ده کج کاو
چو زوی منیره بنجوم ثواب
قادر بر هر غلطی و نجاست
عقابان وادی بساطت
عیون غرقه در خون و الیمع
در خشان چو در می صباخ ماه
گر از آن چو طائوس کرد شارب
رخ خوب لایع سزاف غلاب
مستسل خدا بر سجنل تر آب
همه بر بدایع همه تن عجایب
چو جو رشتی میان کواکب
ز خورشید روشنتر اندر کواکب
قرچم کلانی مقوس جواب
ز با پیشین اغر و صواب

و من اجل برآمدن من بر مرزبان
 و املت بالخرم و الخرد و ایت
 مرا گفت لبس که طالی است
 و قد صرت حقا سعيده العوالم
 سماک و ثریا مرا شد مرا کب
 بخت عیید من دیدن مرا
 بود در خطب زین الفاظ خاطب
 محمد معانی و حیدر مناقب
 که بر من سامع که بر من غالب
 بهمت جواد و بکینه متحاب
 بر من اندرون خون غصه فرح باب
 نبودی خطاب و نبودی طباب
 بجز مر تو را حمد باشد مثالب
 نماید همی معجزات آارب
 سجالی تو کاه سنا و مواسب
 مقام تو را هر سلسله طالب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

من خواب ز دیده بمی ناب بر بایم
 سخم عجب آید که چگونہ بردش بخوا
 بونین بن عجبتر که خورد باد بچک
 سبکی صفیرش زنی می بخورد آب
 در مجلس اصرار سه چیز است قرون
 نه نقل بود مارانی و فقر و نه نزد
 و فقر بدستان بود و نقل بیادار
 ما مرد شرابیم و کبابیم و در بایم

آری عدوی خواب جوانان می نایم
 آنرا که کجای اندر یکشسته شرابست
 بی نغمه چکش بمی ناب شاست
 فی مردم کم از اسب نه می کمتر از است
 و آن هر سه کبابست و ربابست و شرابست
 وین هر سه در این مجلس در نه نوشت
 وی نزد بجائی که خرابات نرست
 خوشاکه شرابست و کبابست و در بایم

(۷) در وصف خزان و روح احمد بن محمد اصفهانی وزیر سلطان محمود

المنته لعله که این ماه خزانست
 از بسکه در این راه زرا انکور کسات
 چون شرف خراج برک زرا نکت بکنج
 آبی چو یکی کیسه گلی از خضر زرد است
 و اندر دل آن بیضه کافور راجع
 و آن سیب بگردار یکی مردم بجا

ماه شدن و آمدن راه در نه است
 این راه زرا ایدون چو به کجا بکسات
 در قوس خراج خوشه انکور کسات
 در کیسه یکی بیضه کافور کلات
 و ده نافه و ده ناهک شک نه است
 که خمله اعضا و تن او را در نه است

نکته

نکته

نکته

آبستی دختر عمران بر سر بود
آن روح خداوند همه خلق جهان بود
آزادگر نشد و کشیدند و بکشیدند
آن زنده و یکی را و دور اگر بکشیدند
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود
که قصد جهودان بگردش تن غیبی
آزادگر از کشتن آنها چه زیاده بود
آزاد این سختی ز همه رنج آسان بود
آزاد تسموات مکان کشت و میرا
چون هست وزیر ملک شتر که کشت
شمس اله نور را احمد عبد الصمد انکو
آن پیشرو پیشروان همه عالم
بهر همه خلق جهان و بهر کونین
درانه و دوزانه بهر ملک و بنات
آزادگر عرض هر چه کان بود و کشت
خردگان بکش نیست که خورده بکش

آبستی دختر انکور بجان است
وین مداح خداوند همه خلق جهان است
وین بکشند و بکشند این بکش است
وین بکشند و بکشند این بکش است
ناکشتن و کشتن صفت این حیوان است
در کشتن این قصد همه خلق جهان است
وین بر انکور کشتن اینجا چه زیاده است
وین بر پس سختی ز همه رنج آسان است
بزدست امیران وزیران ملک است
از باده گران نیست که از باده گران است
شمس اله نور را غیبت که شمس التملان است
چون پیشرو پیشروان همه عالم است
بهر همه خلق جهان و بهر کونین است
درانه و دوزانه بهر ملک و بنات است
و اندر نبش هر چه یقین بود و کمان است
درگاه نرکان همه ذال است است

آبستی دختر انکور بجان است

وینا در دهن نام نکوبار سنانند
 مرا حاشیه شاه جهان را چشم
 زیرا که ولایت چو نسی نیست در این
 دست و طریقت است که بشناسد
 چون با خبر است که قوت او کم
 چون بی خبران باشد نیز و دود را
 این کار روزارت که همی راند خواجه
 بود آنکه کار از اغرض صلیت خویش
 هرگز نه بد خرمش را بر خود راه
 از پشته غنا و الم پیل ز برکت
 خسر و تنه ملک بود او دله ملک
 ملک چو چراگاه و رعیت رهبر
 لشکر چو یگان رنده و دشمن چو کین
 مار را نه نیست زود در ره آشوب
 هرگز ننگد با صفا سخت کس
 تا بریم و بر زیر نوا می کل و نوش است

خندان در خجسته
 خندان در خجسته
 خندان در خجسته
 خندان در خجسته

داند که علی حال زمانه گذر است
 هم مال دهنده است هم مال ستا
 این چاشیه شاه رگست و شریعت
 چون با خبران باشد و چون بی خبر
 و کم نکت بدیم خاقان از بهجت است
 ورنه دل ملک را بیم برقان است
 نه کار فلان بن فلان بن فلان است
 این را غرض و صلیت شاه بهجت است
 که خرمش محشما را حد است
 و ز مور فساد بچه شیر زبان است
 ملک چو قران او چو معانی قران است
 جلالت بود خسر و دستور شایان است
 وین کار سنگ و کرک و ربه باره است
 نه ایمن زو کرک و نه سک زو شفا است
 با آنکه بداندیش بود سخت حکما است
 تا بر کل و بر بار خردش و در شایان است

عمر و تن و درانه قیاس و نه گران باد	چون قتلش را نه قیاس و نه گران
باد و آب باران در چرخه برآرد	باد و آب باران اندر چرخه برآرد

(۸) در مدح سلطان محمود و پسرش شمس و شاهرخ

صفا بیست و یکم و بیست و یکم	و گویا روزی که با سر فرود آمد
که دل و دنیا خواهم که بوی خیار	و آنکه او چون تو بود دیگر او نخواهد
تجربت کردم و داناشتم از کار	تا محراب نشود هر دم و داناشود
ناز چندان کن بر من که کنی صحبت	تا مگر صحبت و پرستش نهاد نشود
کشتم باز تو را و نه هم دل تو	تا مراد و سستی پرستش پیدا نشود
کوفی از دولاب من بوی تو	و ام خواهی نبوی و گیت نهاد نشود
بدرار دل تو نرم کنم آخر کار	بدرم نرم کنم که بداران نشود
و گویا این عاشق تو نمید شد و از	از در خنده و شانه نشود و نیا نشود
و او که شاهی که دانش و درایت	سخنی بردش از ملک معما نشود
شبه یکدیگر چه از او و از تو	شبه بدو که بر آن نمید تو انان نشود
شرقی او را شد و مغربی او را شد	هر که از شرق و از غرب جز او نشود
عجب از قیصرم آید که بران دود	که در مسجود بران نشود و عفو نشود
تا که قیصر و قفقز باشد که او	ظلمت می آید که روزی تا شایان نشود

در مدح
سلطان محمود
و پسرش شمس
و شاهرخ

دولت تازه ملک دارو امروزی روز
بچه رو آورد دولت که بر او نرود
مردمان قصه فرستند رخصت
پس اعدا بشین چون نرود دولت شاه
هر چه مذاین مکان بنده و مولی و
تا نباشد ملکی چون و چون و بنده
زین فروت بشین بیچ باشد ملکی
مکان رخصت و نکاح او برسد
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو
آب کار عدد و افتاد ز بالایه
کار شمه بنشود کار عدد و بنشود
خانه از موش تخی کی شود و باغ ز ما
ما تا پنهان باشد نتوان کشت او را
و در یک ساعت اندر تماشای شیرین
تر را تا نتراشی نشود راست

دولت آنها فروت شد و کار است
دولتی که غلبه آدم و حوا نشود
بجای یار حبیب چون که بدیدان شود
کر در سال و کیلش سوی صفا نشود
کر زمانی بطلب رو سوی غدا نشود
بطلب کردن او میر میست نشود
بیسج سوختن خود سوی مولا نشود
هر که مولای کسی بشد مولا نشود
ملک او باید که هرگز رسو نشود
جز ملک ظفر و مستح همیا نشود
پسح آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
نشود حراما خار و خا حرام نشود
ملکت از عدوی خورد محض نشود
نتوان کشت عدو تا آشکار نشود
راحتی شد متواتر که راعضا نشود
سرور اما که نه سرور و الا نشود

سینه تا سپهرم تا کنجی لختی کم
 شمع تاری شده را تا نبری طرش
 این نیشاطی است که از دلها پر شود
 وین کارستان بین مجل را نشود
 این سماع خوشم این ناله زیر دلم
 تا همی خاک زیر پیم پیچیده غم
 جام صبا کین از دست بت غالیه
 نامی ناب نبوشی نبود راحت جان
 ملکا بر بخور و کامروا سلیکین

ندید رونق و بالیده و بالا نشود
 بر نیفر وزد و چون ذره زهر نشود
 وین جمالی است که از تهاتر نشود
 صورت از چشم و دل جسم و سر نشود
 نغمه از گوش و دل هوش و سواد نشود
 تا همی سنگت زمین از لولا نشود
 دست تو خوب نباشد که صفا نشود
 تا نبافد بر شمش خرد و پیا نشود
 هرگز این مملکت و دولت نپا نشود

این شعر
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 است

(۹) ایضا در مدح سلطان محمود

دلم اید و دست تو دایم که بوی کند
 شیفته گرد مرا عشق و ولای تو کند
 خنم بر تو جفا و در تو جفا مضد کنی
 تا زیم جبهه تن من که بوی تو کنم
 تن من جمله پس دل بود و دل پر تو
 زهره شاکر دی شانه زلف تو کند

لب من خدمت خاک کف پای تو کند
 شایدم هر چه من عشق و ولای تو کند
 کند ارم که کسی قصد جفای تو کند
 بخور و برز تو هر کس که بوی تو کند
 تن بوی دل دل جمله بوی تو کند
 مشری بندگی بند قبا ی تو کند

رایگان مشکفروشی بخند پس چکسی
 بلبل کرد تا ناله دل برده دلان
 چه دعا کردی جاناکه چنین پیش
 از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
 میر مصعود کهر چون تو از و یاد کنی
 بهمه کار تویی راه سبای از جانش
 با شرف ملکت با سیرت خوب کنی
 بیکی ز خشم شکسته بر صفت او سوا
 جوکر مشیت میاز رستن زو بر صفا
 کاروان ظفر و قافله صفت و را
 خرد و پیسج خطاب بر دل اندیشه تو
 آتش دایم که حکم قضای بنویس
 سنجباران غما بار و بر زرقی کی
 ملکت زو هم بر آید خواند که کنان
 این جهان گرد برای تو خدا اندر جان
 همه عدلست هر کوی و انسانی را

و رکنه بی چکسی زلف دقهای تو کند
 آنکه از زلف بچشم غالیه برای تو کند
 با چو تو چاکر تو نیز دقهای تو کند
 ملک مشرق بهیست که رای تو کند
 طالع معصوب می همه عطا می کند
 خسروی تو دل نور سبای تو کند
 پادشاه و پادشاه با غرور بهایی تو کند
 از صفت او معنی است که شای تو کند
 نیست بهیست از شرف است که رای تو
 کاو و انگاه به بحر ای بجای تو کند
 از خط او در تر از زمین و آسمان تو کند
 خبر نیکو کنی که هر چه قضای تو کند
 که دل او نیست و قهر و غمای تو کند
 خدمت و شغل فلانان برای تو کند
 و این جهان همه شایم که برای تو کند
 هر چه از فضل تو که با تو خدای تو کند

ایچان

باز از این شکسته

و از این

نمودند که جزای تو کند حسن و کمال میشد این نیکو بجا تو می لطف و کمال نعمت عاقل و جاهل بود و از ملک من رهی تا بریم مدح و ثنائی تو کنم شادمانه بزنی میسر که کرد فلک ملک از غرش چو بر خیزی هر روز و شب	ملک العرش تواند که جزای تو کند از لطف آنچه کند با تو سرای تو کند ز آنکه ضایع نشود آنچه بجا می تو کند شرف آنرا بفراید که شای تو کند ای جهان زیر کنین خلا می تو کند همه بر جان و تن و عمر و تقای تو کند
---	--

(۱۰) در صفت بهار و مدح فصل بن محمد حسینی

کاه بهار است و وقت ورود کیتی فروت کشته شد و درم بر نما دیدم که پسید کرد و هرگز نرکس چون لبریت سر بر چرخ لاله تو کوئی چو طفلی است و هر باز برک بنفشه چو پشت دستم زن سوسن چون طوطی زبنت ز نقار نرکس چون ماه در میان شریا شاخ گل از باد کرده کردن چنک	کیتی آراسته چو خلد خلد بنکرا چون بدیع کشت و مجذوب پسندیدم که تازه کرد و درم سر و چو مشوقه ایست نشسته لبس عقیقین و قمر کا مثل اسود نرکس چون شب در میان مجلد باز بمقارش از زبانش عجب لاله چون در کسوف کوشم فوق مرغان بر شاخ کشته نالان از شد
--	--

در صفت بهار و مدح فصل بن محمد حسینی
کیتی آراسته چو خلد خلد
بنکرا چون بدیع کشت و مجذوب
پسندیدم که تازه کرد و درم
سر و چو مشوقه ایست نشسته
لبس عقیقین و قمر کا مثل اسود
نرکس چون شب در میان مجلد
باز بمقارش از زبانش عجب
لاله چون در کسوف کوشم فوق
مرغان بر شاخ کشته نالان از شد

ببل بر کل بسان غول سرایان
 مرغ چنان بو گلک دناش کنی
 کلبک در می کر نشد همدن سناح
 نوز کل اندر کلا بدان نرسیده
 نوز نه برداشته است مار سزار خوا
 ابر چنان بطرد سیاه و بر او برن
 فضل محبت که هیچکس نشناست
 صاحب مملکات نیک نینداست
 تاش بخوان ملک حصال جمله تم
 بار خدای که چو در او کرم را
 چون علوی حسینی است ستود
 وان بستر بی عدد که هست در
 تا نبود و ضربه مبارک محمود
 مرد هر سز مند کش نباشد جوهر
 مرد خرد و منت کش خرد نبود یا
 این بستر بی خواجیه جلیل خرد است

پایش و یابو خیر را برها درید
 در کلوئی او چگونگی بکشد معبد
 اینده آمد شدنش حسیست بر آورد
 قطره بر او حسیست چون کلاب
 نرگس چون کشت چون سلیم منهد
 به سحر مذنب یکی کتاب مطرد
 فضل محمد چنانکه فضل محمد
 قاعد مکر مات وفایده حسد
 تاش بادم بزرگوار همه جدد
 غیبت جز او در زمانه منزل مقصد
 دو طرف او چنان دو حد حسد
 هست چنان کو هر یک هست
 عود نرود بر او نه سنبل و نه نر
 باشد چون منظری قواعد او
 باشد چون دیده که باشد دارد
 با هر شمار و کو هر سز سجد

این شعر در وصف
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 و در بیان
 صفات او
 و در بیان
 صفات او
 و در بیان
 صفات او

صاحب مخبر کسی بود که بود یار
 بس کس گوید زوینشد هرگز
 خواجه بنان عصفورست کجاست
 معطلی مالش چنان دهد که بخوید
 خواجه و دپسیم و زر چو کوه لب
 خواجه چنان ابر بانه دار و مطننا
 خواجه چو ابر و منده ایست که چای
 که بهیز ز سپید و بکو هر بالش
 هر که ز فرمان او نشد از نهدیا
 پیشش الماس سخت را بکفاند
 در مشر خشم او بسوزد یا قوت
 شاعر و متردست و زیرک و لا
 هست طیب بزرگ و مست و مخم
 کاتب کیست و هست نوی تاو
 قاعل فعل تمام و قول شد
 حکمت او را ز نو ز ماری حنت

منظرش و مخبرش همیشه مقید
 بس کس گوید و بختد هرگز
 بستن و داذش و دست حن
 و آنکه بخوید از دست مال مبلد
 بسکه عمل هست قول و دست مجد
 هست بقول و عمل همیشه مجرد
 هست برنج دل و بیات مفرد
 او را زید چهار بالش و شد
 شوم بر افند چو برق بر تن ارشد
 چون بکفاند دو چشم مار زهر د
 کرش نسوزد و شد از نار موقد
 رو و کی دیگر است و نصیرین
 فلسفی و هست دستی صاحب سود
 صاحب عبا و هست و هست مبرد
 والی عرفم در دست و رانی شد
 سمت او را ز فرق فرق مرقد

منظرش و مخبرش همیشه مقید
 بس کس گوید و بختد هرگز
 بستن و داذش و دست حن
 و آنکه بخوید از دست مال مبلد
 بسکه عمل هست قول و دست مجد
 هست بقول و عمل همیشه مجرد
 هست برنج دل و بیات مفرد
 او را زید چهار بالش و شد
 شوم بر افند چو برق بر تن ارشد
 چون بکفاند دو چشم مار زهر د
 کرش نسوزد و شد از نار موقد
 رو و کی دیگر است و نصیرین
 فلسفی و هست دستی صاحب سود
 صاحب عبا و هست و هست مبرد
 والی عرفم در دست و رانی شد
 سمت او را ز فرق فرق مرقد

منظرش و مخبرش همیشه مقید

منظرش و مخبرش همیشه مقید

شهرم ز مانی ز روی او نشود دور
بر برو و شیل مصر بر در قد ریش
با شش چون پنج عجبوت کند
هر که قیاسش کند با صفت حاتم
شیر نخواهد به پیش او در نیم
جام نخواهد بگفت او در مطرب
یا کل حیری بود چو روی مصفر
یا بچهر در نیک در میان کسار
باش همیشه ندیم بخت مساعد
بستی کف سجام گوش بر لب

کوفی کر شرم ساختند و راجه
 از مهر سبش جزر کیر و از کرش
 جوشن خرشته را دروغ فرزد
 واجب کرد بر او ز روی خرد
 باز نخواهد بدست او در مرد
 اسب نخواهد بریز او در مقود
 تا تن سنبل بود چو زلف محبت
 تا بچمد کور در میان فدا
 باش همیش قرین ملک مؤبد
 دلت قوی تن جوان رخ روی مؤبد

(11)

در صفت نوروز و مدح خواجہ ابوالحسن ممین پوری

روزی پس خرم است می گیر از ماند
خوابیده داری می ساری غیمت باز
نیز چه خوابی در خوش بخور و خوش
رفته و فرمودنی مانده و فرمودنی
می خورکت با دوش بر من و من کوش

پسح بهانه نمائید و کام نموداد
ایمنی و عزت و از فرخی و دین و
انده فردا کبریتی خواست و باد
بود همه بودنی کلک در استاد
روز خوش و رام خوش روز خور ماه

مقدمه
فصل اول در بیان کلیات و تعاریف
فصل دوم در بیان اقسام و درجات
فصل سوم در بیان آثار و فواید
فصل چهارم در بیان موانع و عقبات
فصل پنجم در بیان تدبیرات و تدارکات
فصل ششم در بیان نتیجه و حاصل

سیم توری من سید نیاید
هست وزان سخن شایسته تن کشی
بسته بنار و بدان سر بسته از دود
تا طرب و مطرب مشرق و مغرب
نشین خورشید و ارمی خورشید

جامه بیاید شید جام بیاید
بر فلکی بر کشتی بند اترابر چکاد
چون نکند از دودان چن بچه با کید
ایمن شیرست و آغل دستار با
فرخ و امید و از خون سپر کیناد

(۱۲) قصیده کلام مطلع در مدح سلطان محمود چشمن سواد

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
موده چهار ساغر تا خوشگوار باشد
هم طبع را پسندش قندانه وار باشد
نه دروغ گفتن این چه شمار باشد
باده خوریم روشن بار و کار باشد
خاصه که روز دولت مسعود باشد
میز اجل که کارش ناکار باشد
تا اینجهان بیایست او را وقار باشد
لشکر که اربا باشد دشمنش کار باشد
هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد

ز آن ده مرا که نکش چون گل انار باشد
زیرا که طبع مردم را هم چهار باشد
تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد
باری بسید خوردن کم از هزار باشد
خاصه که ماه رقی اندر کنار باشد
خاصه که باده خوردن با نجات باشد
یا در میان مجلس بادشکار باشد
او با سرور باشد او با سیار باشد
دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم در بدستی و بختی اسپاس در باشد

با کارهای دینی یا کردگار باشد
 شکرش عزیز باشد و تبارخوار باشد
 جشن بده امیرارسم کبار باشد
 زنان بر فروز کامش اندر حصار باشد
 آن آتشی که کوفی تختی یار باشد
 که سربور از کوه بر سر شکار باشد
 سروان عقیق باشد کوه از عمار باشد
 با احمرار باشد با اصفرار باشد
 هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
 تا گوش خور و دیان پاکو شوار باشد
 چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد
 جمیع تن فرارش کوفی مبار باشد
 میر جنیل بر خورتا روز کار باشد
 خورشید روی باشد عنبر عذار باشد
 بر لحن چنک و ساز می کش نیز زار باشد
 دستا نهایی چکش سهره بهار باشد

در کارهای عقیق با اعتبار باشد
 از فقر فقر باشد از عار عار باشد
 این آیین کیو مرث و هفتاد باشد
 او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
 اصلش نور باشد و عشق نه نار باشد
 در کوه از عنبر بر سر خمار باشد
 این ستیر باشد و آن ستار باشد
 نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
 ز نیش لباس باشد ز آتش تبار باشد
 تا چنک با تعصب با ذوق انوار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 خورشید شعاعش کوفی عصار باشد
 با قد لنگاری که قد مار باشد
 از پای تا بغرقش رنگ و کار باشد
 زیرش دست باشد هم ستار باشد
 نوروز کیقبادی و ازادوار باشد

در کارهای عقیق با اعتبار باشد
 از فقر فقر باشد از عار عار باشد
 این آیین کیو مرث و هفتاد باشد
 او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
 اصلش نور باشد و عشق نه نار باشد
 در کوه از عنبر بر سر خمار باشد
 این ستیر باشد و آن ستار باشد
 نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
 ز نیش لباس باشد ز آتش تبار باشد
 تا چنک با تعصب با ذوق انوار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 خورشید شعاعش کوفی عصار باشد
 با قد لنگاری که قد مار باشد
 از پای تا بغرقش رنگ و کار باشد
 زیرش دست باشد هم ستار باشد
 نوروز کیقبادی و ازادوار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کو بهار باشد	تا بوستان سبز با کامکار باشد
تا بقرار گردون اندر مدار باشد	و نذر مدار گردون کس را قرار باشد
با شغل سعد باشد با اختیار باشد	چون آنکه اختیارش بی خطر باشد
دانش نهفته باشد غر آشکار باشد	اندر پناه نروان در زنجار باشد

(۱۳۱) در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن بن محمدی

با نوروزی همی در بوستان ساز شود	تا به شش و ده مهر کلبه ناساز شود
کل که شب سابر شود پرموده کرد باد	وین کل پرموده چون سابر شود آید
ابر به زمان پیش روی آسمان بونفا	آسمان بر رخ اودر بوستان بستان شود
ز رد کل بیمار کرد و فاخته بیمار پرس	یا سمیع ابدال کرد و سهر و ناز اهر شود
استخسین نشتن پر پیغمه غنیر شود	و امن باد ادم بن پر لولو فاختر شود
صنغ بی ربط ز ربط ساختن و ناساز	آه و اندر دشت چون مشو و تماش اهر شود
بلبل شیرین زبان بر جو زین او می شود	ز ند باف ز ند خوان بر میدین شایر شود
بکات رقاصی کند سرخاب غواصی کند	این بدان معروف گردون کین شایر شود
باد سپ چون و کرد و هر طرفی سیار با	بوستان آنرا استه چون کلبه ناساز شود
مهر زمان نند و اندر اقد کلبه را غارت کند	صنغ چون باز اریان بر کار ناصا اهر شود
نورهار از بهر غر مشهور کند و شد تا مگر	دو ستار و دو ستار احمد ابوطاهر شود

در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن بن محمدی

اختیار اول سلطان که از کیمیا نش
بر هوای خویشتر قاهر شد اول کسی
نیست جابر بر کس و بر خویشتر آن کس که او
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه
و پیش او هم مکرمت هم محدث حاصل شده
قدش بر چشم و سخط خویش منبسط
به نفس است تا غالب شود بر دشمنان
ای قوی رای قوی خاطر معلوم
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار
عقل و تن مرتکست و کشت نامور
از صیانت هیچ با فاجعه نیا میری
دولت ضایع بجا صبح تو ناه شود
کفر اندر خدمت و الاتراز مقرر شود
تا مؤخر را دل اندر معرفت روشن شود
طالع مسعود پیش تخت تو طالع شود

اختیار دوم بحلال اول و آخر شود
آن بود که بر هوای خویشتر قاهر شود
بر کسی جابر بود بر خویشتر جابر شود
نفس تن چون خلق او طاهر شود طاهر
نادم بخل آن بود که جو در عالم شود
مرد باید که بچشم و سخط خویش قاهر شود
راست چون بر دشمنان غالب شود غافل
هر یک که چون تو قوی رای قوی خاطر
نعمت افروز تر شود آن کس که او شاکر شود
عقل و تن نامور کرد و چون هوا اثر شود
هر که با فاجعه نشیند همچنان فاجر شود
دولت نافع بجا چشم تو ضایع شود
شاعر اندر خدمت و الاتراز شاعر شود
تا منجم را دو چشم اندر فلک ناطق شود
طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

قادر است که
بهر کس که
خواهد

(الحمد لله) در مدح وزیر سلطان جهان محمد کوبه

خویش تره شب روز نورانی که
جان طعون چپا روشنند از خند
همچو معشوق که سالی با تو سبز او شود
سندی صفرای بخت خوابه کی عجب
دولت مسود خوابه کاها بی سر کشد
با چنین کم دشمنان خوابه آغاز دجنگ
دشمنش اندیشه تنها کرد بر کردن
هر که او دارد شمار خانه با باز است
ابن آن کرکی که او فحشیر با شیر بخت
نه هر آنکومان ار دمل نمی ملکت کند
دشمنش را که شراب جمل چون دود
بر بزرگان بزرگان جهان به پند
پیر پیرانه بسوزد با فروزده چراغ
مر خاکت خفاف راغب نیست و کار
خواجه بر تو کرد خوار می آن مسلم
هر که او خجرت رخ کرد در مکره از شک

زور خممش روز روشن چو شب بیدار کند
کر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند
تا زرافه عجبای در میان بد اید
ساعت دیگر بصلح و دوستی بد اید
تا نکونی خواجه فرخنده او عذر اید
از دمار اینک شک آید که با صبر اید
او قد بر کردن او کا ندیشه تنها کن
چون بیازار اندر آید خوشتر رسد اید
احسن انصوه که او پر داز با حق اید
نه هر آنکو تیغ دارد و قند زنی سنج اید
صا برتری کن کاین خواجه جل تو فردا کن
ابد آتش کو بخواری بخت یا خوار کن
چون چشیدن با صراغ روشن اید
چون بخور دن همد سوی غم بر شب اید
خوار آخواری که بر تو زین پس اید
صورش که داند بر او کار اوز اید

این داستان از کتب
 قدسی است که در
 کتابهای قدسی
 در میان کتب
 قدسی است
 و در کتب قدسی
 در میان کتب
 قدسی است

<p> اینخاوندی که بوی کیمیا هست تو آههی باد بهاری با غراز بچین کند قدر تو عشی کند کردار تو عشی کند </p>	<p> کوه خارا را همی چون غنبر سار کند آههی بر بهاری راغ را بر ناکند بخت تو خوشی کند که شار تو بالا کند </p>
<p>(۱۵)</p>	<p>در مدح سلطان محمود بن حسن و غزنوی گویم</p>
<p> ابر ازاری بر انداز کنار کو بهار این یکی کل برد سوی کو بهار غراز خاک پنداری بهاد و مشتری آهست این یکی کو یا چر اشنداری چون مسج ابر و بیاد و زیبا دوز و اندر بوستان این یکی سوز و ندارد آتش مجریش نافه مشکست بر آه بکدر می بوستان این یکی دوی که دارد بوی شکستی چنک باز است کوئی شاخک شاه سپهر این برکت سبز کرده پایدار نه غم زاله باران زده بر لاله لغمان نقط تخمین ناری کجا باشد بر نارا آب </p>	<p> باد فو رو دین بید از میان غراز و آن کلاب در سوی هر غراز از کوستان مرغ پنداری که هست اندر گلستان و آن کربنی شوی چون مریم چر در آستان باد غنبر سوز غنبر سوز و اندر لاله زار و آن یکی دوز و ندارد درشته و سوزان دانه و راست بر آه بکری در بوستان و اندک مشک که دارد زنگ در شاهان پای بستان کوئی برک بر شاخ چای و آن مشک ناب کرده حللهای سکار لاله لغمان شده از زاله باران کج و آنچنان آبی کجا باشد بر نارا آب </p>

پنجه برک سمن بر عارضین شعلید
 این چو روی سرخ کشته از سر دملک
 سوس آن زاد و شاخ نرگس پا چفت
 اینچنین زترین نگه آن بر بلورین مانده
 صلصل باغی باغ اندر همی که دیدار
 این زنده بر چنجهای سفید یان بالین
 زرد گل بسنی نهاده روی خود بر شعله
 این چو زین چشم بروی بسنی چشمن
 آب بینی فوج فوج اندر هوا درختن
 این چو روزگار لشکر پیش میریزد
 خضر و عادل که هست آموزگار خیر نیل
 این نگرش اختیار الایحی و راستی
 دولت بعدش بود هر زمانی آیتن
 این در مرده بعمر بحساب معبود
 چون بدرشت شیران او دوشش
 این کند بر دوشش که دکن دکن آن چو کرد

رنج برک بنفشه بر رخ جان جلبت
 وان چو روی زرد کشته روی از شرک
 ز کس بشوی و شاخ سوس آن او یار
 و اینچنان چون بر خلاف زرد سیمین
 بلبل راغی براغ اندر بسنی ناله زار
 آن زنده بر تاهای لوریان زار و آوار
 فستق سنی کشته زرد گل را در گناه
 وان چو سیمین کس شاد اندر کوشش ز کوشش
 آب بینی موج موج اندر میان بود با
 وان چو روز عرض پلایان شاه شاد
 کرده رتبا عالمینش اختیار و خجسته مار
 وان بودش خبر بخیرد جگر بعد از خورکار
 طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار
 وان کند خنده بکانت پیکر آن شاه
 چون زنده بر کرده کرد آن عمو کار
 وان کند برشت شیران هر شه شیران

این چو روی سرخ کشته از سر دملک
 سوس آن زاد و شاخ نرگس پا چفت
 اینچنین زترین نگه آن بر بلورین مانده
 صلصل باغی باغ اندر همی که دیدار
 این زنده بر چنجهای سفید یان بالین
 زرد گل بسنی نهاده روی خود بر شعله
 این چو زین چشم بروی بسنی چشمن
 آب بینی فوج فوج اندر هوا درختن
 این چو روزگار لشکر پیش میریزد
 خضر و عادل که هست آموزگار خیر نیل
 این نگرش اختیار الایحی و راستی
 دولت بعدش بود هر زمانی آیتن
 این در مرده بعمر بحساب معبود
 چون بدرشت شیران او دوشش
 این کند بر دوشش که دکن دکن آن چو کرد

این سخن را که در این کتاب است
 از کلامی است که در این کتاب است
 از کلامی است که در این کتاب است
 از کلامی است که در این کتاب است

این سخن محش و چای بدول پولاد
 این بدتر ترک رویی و چو هنرم اثر
 هر زمان که کش فرستد پادشاه قیروان
 این همی گوید که دارم ملک از تو عیار
 اختیار دست وجودیت جود بی
 این نکره الا بتوفیق زل از غن قدر
 رایست مضور اورا نیست باشد پیش
 این مراد عاجلش حاصل کنی اجتهاد
 تا مگر ادجباب آسمان باشد سکون
 این کمال ملک و جود بعد از حزن
 دست او خالی نخواهد ماند سالی
 این عالمی کا و عالمی مسند و ارجا

نه منی تنیش چو آید بر سر شکر کد
 و آن شود در سینه تنی چو در سوز رخ
 هر زمان با حش فرستد شهر یار قضا
 و آن همی گوید که دارم دولت مستقا
 اقتباس ای و عدلیست عدل معوا
 و آن نکره الا بتوفیق زل از غن قدر
 طالع مسعود اورا بخت باشد پیش
 و آن بهای آجلش حاصل کنی اجتهاد
 تا مگر ادجباب آسمان باشد سکون
 و آن دوام عمر و خواهر بخیر کرد
 پای او خالی نخواهد بود ماهی صدر
 آن رشک چو رشک باده و مشک خیار

(۱۶۱) در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر زمستان نور و زما
 و انیک بیاده است بچاه پور
 آری هر انکمی که تینا شود سحر

کرده است ای خرم فقه کارزار
 حش شده طلایه نور و زما
 از اول کجست روز مایه طلایه

این باغ و باغ ملک نوز در ماه
جوش پر از صنوبر و کوش بر این
نوروز ازین وطن سفری کرد چون
چون دید نامیان رستان در سفر
اندرد و دید و حکمت او بنار تید
برداشت تا بجای تبارک کن
بستند عموهای خرنسرخین
در باغها نشاند کوه از کوه
زین خواجگان نسبه قبا سیفید
باد شمال چون رستان چای
نوروز را بگفت که در خانمان ملک
بکاه تو سپاه رستان بر تید
مشو حکانت از کل کلار و یمن
خسیرا کران فاخته و عذیب
نوروز زاه گفت بجان و سر
کرد آرم سپاه می ساری زرد کوه

عین که و کوه سیاه و این جی و چون
باغش پر از بنفشه و راغش از بهار
آری سفر کنند ملوک بزرگوار
نوروز مه بماند قریب به چهار
بالشکر کران و سپاه کز افکار
بر بود چغسای همه ساحه خار
بگشت حقنای زرد و در میوه دار
در راغها کشیده قطار از قطار
زین زینان سرخ دیان سیاه قار
اندز تک استاد چو جابو شیر
از فرو ریت تو که پیر بود و پیر
هم کج شایگان و هم در شاه
ز دست یار بر بود و از کوشر کوشا
بگشت نانی در کف و طنبور زکنا
تا چند که بر آرم از ماه و می مار
در خنجر جعد و سر و قد ساسله عذار

نوروز

از ارغوان کمر گنم از ضمیران نزه
 فوس و فرج کمان گنم از شاخ پتیر
 از ابر پیل سازم و از باد پیلان
 نوزد پیش از آنکه سر برده زود
 این جشن فرخ سده را چون طلا
 کفار و پند درستان ساقن
 چون اندر و سی شب سیه سیاه
 در غم و خشن و نیت من که کرده ام
 از من خدایگان همه شرق و غرب را
 نه نهار تا نگوئی با او حدیث من
 زیرا که نیت حکمت پیش از آنکه تو
 با حاجی بگوئی خسانی تو این سخن
 گوی که دیده ملک هفت آسمان
 پنجاه روز مانده که نامن چونند گان
 با صد هزار جام می شرح مشکبوی
 با نال فرخ آیم با دولت بزرگ

از مار و نر سپاه و از مار و نر
 از بزرگ لاله رایت و از برف و لاشا
 و ز بانگ نعد آینه پیل بشمار
 باغبستان باغ و عروسان غزار
 از پیش خویشتن بهر ستاد بکار
 صحرای سی نورد و سیابان بکار
 زمین آتش بلبل برافروزد و او
 نزد شمشیر ملک ان بر با سکار
 در ساعت خنجر بکند از ای خنجر کار
 تو بزرگان خویشش که باره زینهار
 با او هوا چه سخن گوئی آشکار
 تا حاجب این سخن برساند شهریار
 ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
 در مجلس آیم با کوه کون و نشار
 با صد هزار برک کل سرخ گاه کار
 با فرخسته خال و فرخنده چشمه یار

این شعر در کتاب
 تاریخ جهانگیری
 در باب
 فتح هندوستان
 در روز
 بیستم
 از
 تاریخ جهانگیری
 در باب
 فتح هندوستان
 در روز
 بیستم

باغچه لبسکان کله سرخ چگون
 تا تو کبی زیر گل و که بریز جسد
 سستی کنی دبا ده خوری سال و سیال
 بر سبزه چهار نشینی و مطرب
 ملک جهان بگیری از قاف بقا
 توران بدان سپردی ایران پس
 سیصد وزیر گیری پیش از زرنگ مهر
 سیصد هزار شهر کنی بر ز قیران
 اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
 بایل کنی بر آینه مطربان خویش
 و فرقیه صطبل ستوران با گیر
 باغ ارم شرع تو باشد بر دوزخ
 و تر بود دختر سینه ز تو توار خور
 از ادخانه تو بود هشتصد کلا
 قیصر شراب ارت و چپال چور
 و انا که مفید از مسند و مریدان

با پای بلیسکان بسد روی میکار
 که زیر از خوان و کبی زیر گلزار
 سنگ کزی و نوش مزی شاد و شاد
 بر سبزه بچار زند سبزه بهار
 مال سخنان بخشی از غور تا بنار
 مشرق بدین تبتیل و مغرب پیشانی
 سیصد امیر بندی پیش از سفیدار
 سیصد هزار باغ کنی بر ز قد مار
 اندر عجم نظام و اندر عرب مبار
 خلق کنی و ثاق غلامان میکار
 عمودیه که ریز که باز و باز دار
 بیت الحرم بر وز تو باشد بر دوزخ
 بهتر بود قطره عطر تو از قمار
 انبار خانه تو بود هشتصد حصا
 خاقان رکاب دارت قفقوز پرده دار
 از ملت محمد و تو حمید کردگار

این شعر در کتاب
 تاریخ جهانگشای
 در وصف سلطان
 محمد اول
 در زمانه
 سلطنت
 او
 در
 وصف
 قدرت
 و
 جلال
 او
 در
 وصف
 وفاداری
 و
 محبت
 او
 به
 رعایا
 و
 در
 وصف
 عفو
 او
 از
 گناهان
 رعایا
 و
 در
 وصف
 عجز
 او
 از
 قدرت
 خداوند

در وقت دو هفته بستیم تمام یک
 دریا بدست چه که همچون گذاشتی
 سالار خانسانزایا خیل و با خدم
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای ش
 پور بخش که خشم خدا نرسید
 تا کنج او خراب شد و خیل او آید
 او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
 که شاه مانگشت و را بود زین قیل
 یارب هزار سال ملکر ابقا دهی
 در زینهار خوش بدر می بند خوش
 از روی او روی همه او با می

هر که ترانش از از ده کشته بکود
 چون گذاره کردی و چون کنی کنی
 غل بر نهادن تو بچون زود نیل
 بجز تو چه هست که در چون کسی نیش
 دو سال تا سی سال درون بودی
 در وقت دو هفته بستیم تمام یک
 دریا بدست چه که همچون گذاشتی
 سالار خانسانزایا خیل و با خدم
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای ش
 پور بخش که خشم خدا نرسید
 تا کنج او خراب شد و خیل او آید
 او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
 که شاه مانگشت و را بود زین قیل
 یارب هزار سال ملکر ابقا دهی
 در زینهار خوش بدر می بند خوش
 از روی او روی همه او با می

هر که ترانش از از ده کشته بکود
 ز آتش و دگر کردی زین سو کنی بدر
 غل بود بر خفا و بچون بر استوار
 و اندر نراند پیل بچون درون
 جبری بر آب چون محسود ناید
 جبری بر آب چون ز آن به نر ناید
 دریا نکرده بود و بچون که گذار
 کردی همه کون و نگون بخت و خاک
 پیش تو ناید بخت را تو چار چار
 او را از آندایر دو اندایر یار
 تا روز او سیاه شد جان او بخار
 اندر جبهه ز بیم سوراخ شک غار
 که تنگ غار سپس امیری گشته
 در غر و در سلامت درین دریا
 او را از خانان و تنش را از روزگار
 اگر ده باز داری ای فی و بحال مایر

نوروز فرخ آمد نغمه و شیر
 ابر سیاه چون جشی را ده شده
 که شیر خواره لاله نه خست سپهر
 صندل باغن زلزل قفس سپهر
 بر بید غنایب زند باغ شهر یار
 عاشق شد دست ز کفن تازه بگوید
 با سر مرده و آن ز زمین با نه خسته است
 کلان را بچو وزی استاد بگشاید
 کونیکه شنبلیله همه شب زیر گوش
 بر روی لاله قیر بشخرف بر چکید
 بر شاخ نایب کفنه سرخ شاخ یار
 نوکس نیا پنجه بروق کا شنه بابا
 برکت بنفشه چون بن باغن شده بگوید
 و آن ناسترن چو مشکفر و شنی است
 اکنون میانان برو میان بستان

باطل و سعادت و بد و گداز
 باران چو شیر و لالهستان کی بیشتر
 چون شیر خواره طبل کوئی به پیش
 اشار بود این سستی خواند جزیر
 بر سر روز و شبانند تخت ار شیر
 تا هم بود کی قد او شد چو قدیم
 گروه بجای سر مرده بدان سر مرده این
 جواد و حریر و حجاب و کون میر
 تا بر پشت کرد بر پیش برانیزد
 گویند مادرش شمشیر شکرت و دقت
 چون در عقیق زر گشادانی بود خنجر
 خنیاگری نموده بود حلقه نذر
 در دست شیر خواره بسرمای خنجر
 در کاسه خنجر کند غنیمت چنبر
 کافور نوبی باد بهاری بود سفیر

[illegible]

بر جهان وزندگی ابوالقاسم

وله ايضا

خیزای بت فرخار بیار آن کل عیار
وز خوردن آن بوی شود چون گل
و آمد شدنش باشد اشجار با شجای
نخلس مکنانشد بگرد اندر حرام
وین کل بسوی نخل بود و ایم طیار
تا بیل قوالت بر خواند شعار
تا باد پی درخت شکست بخروا
کشته سر هر برک از آن قطره بر باد
سینین گریز بر سر هر ریشه دستار
آمد سر هر سوزن بیکو گوشوار
بر طرف چمن بر دوزخ سنج کل نار
بر بزم حرم از پیر کندش عطار
بر طرف گل ناسکینه دستیار
و اندر سرستان بر بشیر آمده تموار

قال خواجه کمالی که در این کتاب
مؤلف از آن است که در این کتاب
مؤلف از آن است که در این کتاب

و آن قطره باران که چکد از بر لاله
 پنداری تجاله خور و ک بدیده است
 و آن قطره باران که فرو آید از شام
 کونیکه مشاطه زبر فرق عروسان
 و آن قطره باران که بر آید کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بسوزد
 و آن قطره باران که بر آید کل کل
 و آن قطره باران که چکد بر کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بسوزد
 و آن قطره باران زبر لاله احمر
 و آن قطره باران زبر سوس کوی
 بر یک کل نسیم آن قطره دیگر
 این دایره است که اندر شمر آب
 چون مرکز پرکار شد آن قطره باران
 مرکز نشود دایره و آن مرکز باران
 اندر دایره بر کار از آنجا نمی آید

که دو طرف لاله از آن باران ببارد
 بر کرد عقیق دلب و لبر عیار
 بر تازره بنفشه نه تجیس باد
 ماورد هسی برید باریک بمقدار
 چون شک عروسی است بر آید خنیا
 چون قطره سیماست افتاده بر نجار
 کونی که چکیده است کل زرد دنیا
 چون قطره می بر لب مغشوقه میخوار
 چون لفظه سغیاب بود در بر طوما
 پس چون شر مرده فرار علم نا
 کونیکه ثریا است بر این کین بدوار
 چون قطره خوی بر رخ لبعت خفا
 هر که که در آن آب چکد قطره هطار
 صد دایره در دایره کرد پس یکی بار
 وین دایره آب بان خط پرکار
 و این دایره در خوش صفت از در شفا

کونیکه مشاطه زبر فرق عروسان
 و آن قطره باران که بر آید کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بسوزد
 و آن قطره باران که چکد بر کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بسوزد
 و آن قطره باران زبر لاله احمر
 و آن قطره باران زبر سوس کوی
 بر یک کل نسیم آن قطره دیگر
 این دایره است که اندر شمر آب
 چون مرکز پرکار شد آن قطره باران
 مرکز نشود دایره و آن مرکز باران
 اندر دایره بر کار از آنجا نمی آید

هر که که از آن دایره انگیزد باران
کوزل علی از سقا طون سپید است
و آنگاه فسر و بار د باران بخت
چون که بین سوده که بود بر طلقی
وین جوی منبر بر این آب معنیل
نویسم همه جوی کلاست وین است
زین پیش کلاب عرق موده احر
از دولت انخواجه علی بن محمد
ان سید سادات نامه که نخواه
از تیغ بیالان کند موی بدویم
کرناوکی اندر زه عهده انشا
نمی بار خدا اینکه همه بار خدایان
هم که بر تن داری و هم که بر تن
از مردم بد اصل خیر و نیرنگ
که در شهر ایدون چو یکی دام که بر
ما قوت نباشد عجب از محمد با قوت

وز باد و پنین و سکن خیزد و زار
از باد و جبهه متحرک شده نما
گیرد شر آب که صورت آثار
در زیر طبق مانده متعاطیل احباب
پیش در آن بار خدای همه اسرار
جویت بدیدار و خلیج است بگرد
در شیشه عطار بدو در خم خار
امروز کلاست رحمت درینا
شاعر و بحیث خداوند استغفار
وز چرخ بنیزد بکند گو کب سار
پیکان پسینا و ک دیشین سوار
داند باصل و شرف که بر تن اقرار
مشکوت با نجا که بود آهوی تا مار
کافور بخیر و ز درختان سپید
دیدار ز یکلقه بسی سیمین
کلبرک نباشد عجب اندر مه آوار

جای نری چون متواضع تر باشی
 سختی که سزاوار تو بود دست یابی
 انگشتی جم بر سیده است بجم باز
 بنابر همه کار بجام تو رسد

باشی متواضع تر چون باشی جبار
 وایز در سانسیده سزار وایز
 وز دیو نکون استر برده شده
 باد است شب و روز خداوند کند

(۱۹) **وله ایضا**

به بهتان که بود گفت انکور
 کجایش از حد و بهشاد و سه روز
 میان مانده عفت می نه کجاست
 نبودم سخت مستور و نبودند
 شدم بستان از جور شید روشن
 خداوند هم کمال عالمین کرد
 من از اول بهشتی دار بودم
 خداوند من زبانی روی کرده است
 کار دیده است ز نوران من
 بهمنجو هم من باید چنان که هر دو
 سخن خنجر من باز ترست

مرا خورشید که در آستان آورد
 بدم در بستر خورشید پر نور
 نه آیین عرد سی بود و نه سحر
 که نشسته مادرانم نیز مستور
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 سیاه و سمرگونم کرد و مندور
 رخ من بود چون سپهر چون
 سیاه و لعن قمار کایت و بختور
 بمن در روی من بر پوست زبور
 بگیری خنجر من مانند ساطور
 نشانی مرا را رشت مزدور

این بیت را در کتاب
 گلستان سعدی
 در باب اول
 در بیان
 عفت و
 شرف
 آورده است
 و در
 کتاب
 بوستان
 در باب
 اول
 در بیان
 عفت و
 شرف
 آورده است

ز جا بلعا بجا بسار سید
 سکندر نیستی لیکن دوباره
 ندانم تا تو را چون آزمایم
 مراد آتش سوزان چه سوز
 کله داری بر این باره بیارام
 فغان زین باد پای کوه دیدار
 بهمانا از فراق است شیرین
 بدلیز کفتم ای از جان شیرین
 سفر بسیار کردم راست گفتی
 بدانم سحر زش کردی رو بود
 ازین رفتن بگر تا غم ندارد
 برقت از پیشم پیش من آورد
 ره بی صعب و شیبی تا یک دتیره
 هوا اندوده رخساره بدوده
 کمان بردی که باد اندر پراشند
 خیم شوله چو خیم زلف جانان

بهمان از با ختر رختی بخاور
 بکشتی در جبهان همچون کند
 چه مایه بسیم از کار تو کیفر
 چه داری عیشش من برین کند
 فرو نه یکدم و بر کبیره ساغر
 فغان زین نور و جبهه کشته
 که دارد و دور مارا یک زد دیگر
 مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
 سفر مانی بمسیری سود بی ضرر
 گذشته است از گذشته یادآور
 که زنی تو رود باز آیم توانگر
 مغرور گشته اندر لولو تو
 بیابان برده احسان می شمر
 هوا چون قیر و زو ما مون محقر
 سپهر آراسته چهره بگوهر
 بروی سبز و یارک غنبر

اینک بهر کسب

غمناک

در کمال غم
 زین رفتن

اینک بهر کسب
 غمناک

شکست که بر ازین لیل
 مجتهد را بدیداراه
 نبات النش چون طباطبیین
 همی کشم که طباطب فلک را
 زمانی بود سر بر زده از کوه
 چو ز اندوه کرده کوی سمین
 مرا چشم اندر ایشان بازده خیره
 بر یک اندر همی شد باره تازان
 شکم ما لان بسامون در میرفت
 برون رفتم ز رکت و شکر دم
 دهنده از دما تی پیشم آمد
 گرفتیم دامن خاور بدینال
 از وزاده است برج اندر جهان
 بیاران بهاران گشته خرمی
 شکوه آمد مرزو باستان
 برج شاه برسی چون خواندم

تواضع کرد بسیار و گفت
که من شاگرد گفت را و او بجم
بفر شاه از جیغ که شتم
وز آنجا تا بدین درگاه کشی
همه بالا پر از دیبای رومی
کجا سبزه است بر فرش معقد
یکی چون صورت ما به منقش
تو کفشی به یکل زردشت کشت
کمان بردمی که هر ساعت باید
بدین حضرت بد آنگونه رسیدم
بجان کاین منظره عالی دیدم
کبوتر صوی جانان بال کجباد
بنامه در نوشته کای دلارام
بدرگاه پی رسیدم گز بر او
سزانی مر سعادت پیشکش
ایصدر اندر نشسته بادشاهی

ز من شکوه سبزه آذر بگذر
که تو بدخش همی بر خوانی ازین
یکی موارنق من نام شده تر
کشتا دستند مر فردوس را در
همه بالا پر از کالای ششتر
کجا شاخ است بر شاخ مشجر
یکی چون نامه آووز مصور
ز بس لاله همه صحر اسرار
فروزان آتش از دریای اخضر
که زنی فروزند یعقوب پیمبر
رنگا کردم سوی جانان کبوتر
بشارت نامه زیر پرش اندر
رسیدم دل بکام و کان کبوتر
نیارود که نشستن خط محور
زمانه چاکر و دولت کد یور
ظفر یاری بخت بولطف

شکوه آذر بگذر

کجا شاخ است بر شاخ مشجر

بناجش بر بنشته عهد آدم	به تیغش در سرشته مهول محشر
که زن از بیت او بار کرد	چه خواهد زاد متاج و عصف
(۲۱)	در صفت بهار و مدح شهر یار گوید
	نوبهار آمد و آورد گل تازه فرار می خوشبوی فراز آورد و بر خط ای بلند اختر نام او تا چرخ سوی باغ آبی که آمد که نور و فرا
قدح بلبه را سر سچو دآورد	که همی بلب بر سر و زند بانگ ناز
	ای بلند اختر نام او بر دین کسیر سوی باغ آبی که آمد که نور و فرا سجای که بدیست کنون کوش بد بند که لطف است کنون ست یار
که همی خواهی نشست ملک و تاج	دور همی تا خن آری سوی خوابان باز
	بدوان از بر خویش و پیران از کعبه بر آهوک نور و تهو که باز
ز رستان شک فغانم تان بکیم	باده خور لاله سپر صد شکر چو کان باز

کتابخانه
موزه
تاریخ

بجک کش داده و شیر کش و بیره شفاف
طلب و گیر و نغای و شمر و باز و کسل

تیغ کش باره و فکن نیره زن و تیر انداز
طرب ملک و نشاط و هنر و وجود و تیار

بستان کشور و وجود و نقشان ز تو و دم
بشکن لشکر بخت و بکن سپهر آرز
آفرین زمین و هنر و مرکب و فرخ و پی
که بیک شب ز بلا ساغون آید بطراز
شیخ نور و یکچه چو آتشش بود اندر حلقه
همچنان برق مجال و بر و بشن و ماجرا
پایش از پیش و دو دستش نهند سصد کام
دستش از پیش و چشمش نهند سصد تیار
بانگ او که بوز اند چون شیر و شیر
سُم او سنگ بذر اند چون نش کر از
چو ریاضتش کند ریاض چون گنگ
بخراشد بخشی در ره و بر کرد و باز

نه بدستش در خم نه بیانش عطف
هتبر از جوت پاک اندر و از ناک کجوه

نه بدستش در پنج و نه به پهل و در باز
تیر تر ز آب شیب اندر و از آتش لغز باز

بجک کش داده و شیر کش و بیره شفاف
طلب و گیر و نغای و شمر و باز و کسل
تیغ کش باره و فکن نیره زن و تیر انداز
طرب ملک و نشاط و هنر و وجود و تیار

بلند روز و بیکساعت از پول صراط
ره سپر شخ شخن و شاد دل و تیر عنقا
کوش و پهل و میان گفت و چه به و
برن جبهه باد کذر یوز دو و کوه قرار
که کن مار کش و کار کن و راه نورد
بچنین سبب نشین و چنین راه کذر
رخ دولت بفرور آتش فتنه نشان
بر همه خلق پسند و همه کس کشای
ما هر اراس و ذنب نهد در برج
بچند از برتقت و غصه نه ملک
ذاکر فضل تو و مرتن بر تواند
حضرت از کوه زینت فرودست
بر چنین دریزی و شادری و خرم تری
دست نای می بر و بره بزرگان تاج
کس و بند و بر و دار و کن کار و خورد و پوش
ده و کیر و جن باز و کز و دوس و روکن

بجهد باز یکجستن از کوه چسبند
خوش رو و سخت سم پاک تر و خفا
نیز و فنی و زار و قوی و پیر و دراز
شیر دل پیل قدم کوزکات که پور و
صفدر و ستیز و دانه رخ شیر و
به چنین اسب گذار و پنهان اسب گز
دل حکمت بز دای آلت ملک
در نای حد ثان و حمدای بکار
تا ز سعد تو مدار مذم آن مهر و جوار
نزد از کف را دست نه بختا نه جوار
چه طرازی بطراز و چه حجاری بکار
دولت از کوشه تاجت بزار است
پهچین داده و نسیسه زلف و نخل که از
جام برکف و بر نه بدل اعدا کار
کین و مهر و عجم و لهو و دنیای و مهر
زرد و حام و کل و کوی لور و نه و ناز

[illegible]

دل خوش و گفت خوش و رخ خوش و نیرنگ

بر دایم بخشای و بفرزد و بخت ساز

(۲۴)

در مدح سلطان مسعود غنیمت نوی

عاشقار و دیده از نسک و دل از پودا
عشق بازیدن چنان شهنش با نیرنگ
دل بجای شاه باشد وین کارها
شاه دل کم گشتن شهنش را شهنش
من نیاز و سزد تو گشتم و بر کوشیدن
آن شهنش که عشق این دریم بید
استخوان و دمی که کرکش مبارز نبی
نیست حرص او مال و خواسته از خود
و آن شهنش که بنامش که مغرور که نزل
آسمان فعلی که هست از فضل او در
قیمت یکتا طرازش از طراز افروز
بر کشد تا طراز غنیمت از کام خوش
قامت که ماه دارد و رفتن شیر دریم
در نهان غنیمت شاد و در میان لای

از سر و لب و در آمد و شهنش باز ساز
عاشق که دل باز می ست و می باز
ساخته چون لشکر شهنش یکدیگر قرار
کی تواند باخت شهنش را شهنش باز
عاشق از تو می زیست شهنش که نیرنگ
جز عدد و می خسر و پاکیزه و دین پاکیز
پهلوی او یکت بد کیر بر شهنش نیرنگ
چون غرض چنین بود و شهنش در طراز
و شهنش از و با نیرنگ و شهنش از
هم قدر خان و بلا سحر و هم طراز
در جهان هر که شهنش می طراز
چون بر آرد و شهنش از دایم خود طراز
کوته بیمار دارد و قوت که طراز
غنیمت است و در غنیمت از تو است و طراز

باز که شهنش
از شهنش

ایچده فدی که مانو ندم پیدا شد
 خرمست تو بر سلطانان ناز و دیگر است
 تا بهیستی بماند اندرین کیستی بمان
 فوش خورشید زین نیارده ملکستان
 کما قبت اگو نویس خازنت اگو سنج
 پشت بنوایان کن بر فرق بدو کند
 از ستمکاران بکمر و بانگو کاران بخور

بسته شد درهای بخل و آن کیستی
 کز پس آن نمی باشد غلظ اگر دکان
 تا بهی غنوت بنار و اندرین غنوت ساز
 و او کن پیدا کن شن کن می کن نواد
 تا صحت اگو فرامی حاسه تر اگو کند
 پیش تب و یان نشین دیکت بخوان کند
 با جبا حجازان بغل و بر جاند از آن

(۳۲) در حال احمد بن حسن میبندی غریباید

آمدت نورو و آمد جشن نوروز می
 لاله خود روی شد چون می بر دیان می
 شاخ گل شطرنج سیمین حقیق کشته
 گلستان در بوستان چون خسروان است
 لاله زاری خوش شگفته پیش کن سمن
 بوستان چون مسجد شاخ و جهان کن
 و آن نفیسه چون عدوی خوابه کشته کن
 خواجده احمد آن زمین سید پرویز

کاهنکارا کار کیستی تازه از سر گیر باز
 سبل اندر پیش لاله چون سز زلف دراز
 وقت شکیران بنطع سبز بر شطرنج باز
 مرغخان چون شاعران پیش این
 چون مان بستید بر گوش سیمین کشته راز
 فاخته چون مودن و آواز او با بکاز
 سر بر انور بر نهاده و رخ سبل اندر باز
 آن فریدون فرو کهنه و دل و رستم باز

این شعر از احمد بن حسن میبندی است
 که در کتاب تاریخ طبرستان
 آمده است و در این کتاب
 نیز درج شده است

ایخداوندیکه بخش کر باز دل بر خنی
 هر زمان افراط عدل او چنان گردد
 نیست حرص بمال و خواسته از هر خوا
 گاه صرافت که نراز و هرگز کس ندید
 که چه تو یکصیری بودی و نرازش
 هریدی که بخیر بگفت و بر نام او
 آفرین بر هر کس که بشنود و در لب
 به چنان سنجیکه او را سیل گرداند
 اعوججی کردار و دل قامت شد مثل
 شیر کام و پیلز و رو کرک و نو کور
 چون کلنگان از هوا آسنگ او سوی
 گاه رهواری چو کبک و گاه جلالت
 ایخداوندیکه تا تو از عدم پیدا شد
 هست با خط تو خط چندان خط بر آب
 تا همی دولت بماند بر سر دولتمان
 کج نه که هر نشان صبا کش و دستان

پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز
 رنفران کرکاری آورد بر دودن کاز
 چون غرض چنین بود محمود باشد
 رایگان زر صیبری و رایگان دیار باز
 و نه دینار نه مقراض دیتی و نه کار
 نه سپیدش سبکدیکه فرزند
 بانک پای مورچه از زیر چاه شتاب
 گاه زان شوگاه ز شوکه نشیند که فرزند
 رخس فرمان براق اندام و شهرت
 ببرد و آه چو ز و باه عطف و نکات
 چون بلبلان از نشیب آید و سوی
 گاه جبرستن پاشه گاه بر شتر چو پان
 بسته شد در مای بد در مای کی گشت باز
 هست با شمشیر تو اقدام شیر خور
 تا همی ملکت بپاید بر سر ملکت باز
 بارده قهر پستان تو قهر زن بدیر سا

این شعر در کتاب
 گلستان
 باب اول
 در بیان
 صفات
 پادشاهان
 است
 و در
 بعضی
 نسخه ها
 در
 باب
 اول
 در
 بیان
 صفات
 پادشاهان
 است

این کتاب در بیان
 فضائل و مناقب
 ائمه و اولاد ائمه
 علیهم السلام است
 و در بیان صفات
 و کمالات ایشان
 و در بیان احادیث
 و روایات معتبره
 است که در این کتاب
 جمع شده است

روی مین لطف جوی خال خوار و خط سبز
 جزر کبر و کل مکر و جزر کبر و کل مکر

کف کشای دل فرزد و جان بازی سحر
 جز بنانی دم من و نرد و جزر با می ساز

(۲۲)

در مدح خواجه ابوالعباس

بیارسانی زترین بنید و سیمین گیس
 بنید خود که بنور و هر که می خورد
 نگاه کن که بنور و چون شده از جهان
 فرو کشید کل زرد روی بند از رو
 همی نگاه کند ابرش امکا همی در
 دست کوفی نخاس کشت با جویا
 خسته رایجز از خرد پا ندارد کوش
 هزار دستان این مدحت منوچهر
 بزرگ بار خدائی که ایزد متعال
 همه بکرون خیر است مرد و بهت
 هزار بار ز غلبه شوی تراست خلق
 چو عدل او باشد آنجا که نباشد جو
 خدای عز وجل از شش بگردان

بیاد و حرمت و قدر بهار نوشناس
 نه از گروه کرام است نه ز عدد انا
 چو کارنامه مانی در آنگون قرطاس
 بر آوردید کل مشکبوی سحر بر اس
 همی عبیر کند باد بادادی سی
 درخت کل مثل چون کینه کن نخاس
 بنفشه رایجز از کرک پا ندارد و پاس
 کند روایت در مدح خواجه ابوالعباس
 یکانه کرد و توفیقش از جمیع انا
 همه بدان فال است مرد و راه سوا
 هزار بار ز آسن قوتیر سیاس
 چو اسن او باشد آنجا که نیست سیاس
 یکار و دو جهان و سواد و خناس

سمن بوی گری منور لعلش که مشکین گویا فاش
 دو مارا فدا عینش و با بستند زلفش
 بختوان بر سر کمان خیالش را بر دارم
 نه خوابم چه بر خیزم سیه کردم دودگر دم
 مرا بر عاشقان داده یکی مشور سالار
 که رقم عشق آید و سپردم دل به آن آید
 ز سالاری بشاد و بهایمده ساله رسد دم
 مرا با عاشقان ملکت ز دست شاه بستی
 تا نرزمش نبانم بهم با عاشقان کجا
 میان عاشقان اندر یکی حیاتی کشدی
 طهر عاشقان بود بعدی عشق تر کشی
 ملک مسعود بن محمود بن ناصر لدین الله
 جنان داده می که هر که کو بر آرد تیغ بنیزد
 و که قفس چو پستی را در مشور در بانه
 و که خا نر اتر کستان فرستد مهر کوی

عجب فی اربعت کرد روز سوی قشاقش
 که هم زهر است کار فدا و هم زهر سباقش
 همی بوسم سر زلفین آن خسار باش
 از آنجا دووز آن بود چشمش و نه طاقش
 که طوطا زش کل بر تو و مکنانست و فاش
 کنون آید و شاقی گشت جادوگر و دواش
 بزار بهار بدم من از آند چشم ز فاش
 که تا من از ره حکمت مبادی او آفاش
 بلامی لف مشوقا چه اگر دی غشاقش
 جفا کردی بهر بخش که بر کشتی زلفش
 چو خسرو حافظ خلعت است از نزدیک فاش
 که رضوان نیست طوبی بر دوزبوی فاش
 زبانی را بدو رخ در پی سپید ساقی با فاش
 بسپاده حروفش را بسپانم در او فاش
 سپاده از ملا ساغون آن آید با فاش

بوی گری منور لعلش
 مشکین گویا فاش
 دو مارا فدا عینش
 با بستند زلفش
 بختوان بر سر کمان
 خیالش را بر دارم
 نه خوابم چه بر خیزم
 سیه کردم دودگر دم
 مرا بر عاشقان داده
 یکی مشور سالار
 که رقم عشق آید
 و سپردم دل به آن آید
 ز سالاری بشاد
 و بهایمده ساله رسد دم
 مرا با عاشقان ملکت
 ز دست شاه بستی
 تا نرزمش نبانم
 بهم با عاشقان کجا
 میان عاشقان اندر
 یکی حیاتی کشدی
 طهر عاشقان بود
 بعدی عشق تر کشی
 ملک مسعود بن محمود
 بن ناصر لدین الله
 جنان داده می که
 هر که کو بر آرد تیغ
 بنیزد
 و که قفس چو پستی
 را در مشور در بانه
 و که خا نر اتر کستان
 فرستد مهر کوی

ای فراق تو دل باندگان را سوخته
 زمین جهانداران شایان خداوندان
 هر یک را مال کرد و برباد داد جسم
 آسمان نیکوین زیرش نین نیکوین
 آفتابش کرد و از کرز کرانست مخفف
 بد سحالت که بر آرد از کریان هر برون
 ای خداوند یکم نصرت کرد لشکرگاه تو است
 تا سفرهای دیدند و هنرهای تو خلق
 روزگار شادی آمد مطربان باید که کنون
 تا بیاید آسمان از انبساط کی و روشنی
 شاد باش و میستان از دیدگان سابقان

صد هزاران شکر یزدان کرد رستم زار
 هر که نبود بنده تو بی ریا و بی فاق
 هر یک را از ن شود بی هیچ کفایت
 گریه پیشانی رخسار و پیمان و شاق
 اخترانش باید از شمشیر تیرت اترق
 چون کند تو فرو کرد گریه اش خاق
 پهرت ایوانست تو زیت منظر و فاق
 بر نهاده از تعب قصه شایان طلاق
 گاه ناز و گاه زار و گاه نوس که جان
 تا بیاید اختر از اجتماع و فقر
 ساقیان سیم ساعد ریکان سیم ساق

تلف مخفی است

چنان چنان
 غلام چنان

تلف مخفی است
 کار و زاری که در دست
 و گاه ناز و گاه زار و گاه نوس که جان
 زعفران که در دست

تلف مخفی است

(۲۵) در مدح اسپید منوچهر بن قابوس کوثر

بینی آن کی که چون او بر زبیر چرخ
 بحسبید بر سبب صبر چنان تنگ و تنگ
 چنان او در چرخ او چون چمنده عا
 عاشقی کو بر میان خیش بر سبب چنان

از دل بدال بگریزد و بصد فرسنگ
 چون کشد بر چرخ خویش از نموی او تنگ
 باختر و شوق با تغییر و باغ و باغ تنگ
 بسته است از زلفش چنان که شمشیر تنگ

کارین من بر کرد مگر می
 زمانه حاصل چهره است لایق
 شمار من چو حال من چنین بود
 تو کفایتی پس بود بکف و دست
 بسا داد و فغان خیران چون
 مرا گفت ایستگار به بجانم
 چه دادم من که باز آبی تو یازد
 دو سواد را احسان ای که روان
 تو را کامل بهیچ دیدم بهر کار
 همچو آن زمانه راست گفتند
 کار خویش را گفتیم کار را
 و لیکن او مستعدان و مجربان
 که داشتند تا به حال آنگاه و آن
 بدین روز می نه استم که ما را
 و لیکن آنکه نه استم که ما را
 خبر بسیار از راه و الا تر نشد

کارین من بر کرد مگر می
 زمانه حاصل چهره است لایق
 شمار من چو حال من چنین بود
 تو کفایتی پس بود بکف و دست
 بسا داد و فغان خیران چون
 مرا گفت ایستگار به بجانم
 چه دادم من که باز آبی تو یازد
 دو سواد را احسان ای که روان
 تو را کامل بهیچ دیدم بهر کار
 همچو آن زمانه راست گفتند
 کار خویش را گفتیم کار را
 و لیکن او مستعدان و مجربان
 که داشتند تا به حال آنگاه و آن
 بدین روز می نه استم که ما را
 و لیکن آنکه نه استم که ما را
 خبر بسیار از راه و الا تر نشد

که کار و عاقل ترا نیست حاصل
 نه به کبر و زباز خوش حاصل
 بیاید از مرده باران ابل
 پر که نه در آن کفایت دیدم
 چنان مرغی که با شد نیم بسبیل
 بکام حاسد مگر دی و دوا دل
 بدان که همیشه باز آید قافل
 فردا و بخت از مرغین حایل
 و لیکن نیستی در عشق نایل
 که جابل کرد و اندر عشق و اقل
 نیم من در عشق نون عشق جابل
 چنین گفتند در کتب و ایل
 که با حسیه کرد و از بهر آن جابل
 سفر باشد با جابل یا با جابل
 کند بهیچ نامی مرد باطل
 که روز و شب می نروند نازل

ای همی ناز و بهسد میر مسعود
 در آید پیش او بدره چو قارون
 شود از پیش او سیل چو بدره
 بلرز و از نینب او نینکان
 الایا آفتاب جاودان باب
 تویی ظل خدا و نور خالص
 یکی ظلی که هم ظل است و هم نور
 که داری هندی داری بهر کار
 تویی و یا بال و جر تو و اهب
 خداوند امن اینجا آمدستم
 یکی شعرتو شاعر جستان
 افاضل نزد تو نازند هموار
 کرم مرزوق کردانی بخدمت
 و کرامت محروم ماندم
 الا تا بانگ دراج است و قمری
 غمت یابنده باد و چشم روشن

چو پیغمبر نبو شد و ان عادل
 در آید پیش او سیل چو عایل
 رود از پیش او بدره چو سیل
 بلرز و که سنگین از زلازل
 اساس ملک و شمع قیام
 بکستی کس شدید دست نشانی
 یکی نوری که هم نور است و هم ظل
 برز کی رحمتین باشد دلائل
 تویی فعال جود و جز تو فاعل
 بامید تو و امید مفضل
 یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
 که ز می فاضل بود بقصد فاضل
 همان گویم که اعشی گفت و عیل
 بسوزم کلک و بشکافم انا مل
 الا تا نام سیمغ است و طغرل
 دلت پاکیزه باد و بخت محبت

این شعر از کاتب
 عابدی شیرازی
 است که در کتاب
 حیات و کمال
 در سال ۱۳۰۰
 در تهران
 نوشته شده است

و یاد ایند مرا در نظم شعرت

دل بشار و طبع این معشوق

۲۸ در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود

آمده نوروز ماه با گل سوری بس
زلف بفسه بیوی لعل خجسته یون
از پسر نزد بازداو گزانت بر
ایصنم ماهروی خیر بیاض اندر
شاخ برانگخت در خاک برانگشت
چتری در شد بحال طوطی در شد قرص
مقرعه زن کشته مقرعه او در
در صلوات آمده است بر سر گل عید
باو علمدار شد ابر علم شد سیاه
راغ بیاض اندرون چون علم اندر
بر دم طاوس ماه بر سر هر دو کلاه
ردن هر قرنی معدن چینی مشک
نکسرخ لاله از دود و استخال
هی در آکیر دار در جزعین رزه

بادۀ سوری بکیر باکل سوری سپ
 دست چخا به کیر پیش چانه بچم
 از دو کف سادگان ساد کنی کشم
 زانکه شد از زنگ دوی باغ سبان
 ماه فرو بخت مشک ابر فرو بخت نم
 ببل در شد بلجن فاخته در شد دم
 فاشیه کش کشت باد فاشیه ایدم
 در حرکات آمده است شاه شاه
 برق پیمان چون زرزیکه و طراز علم
 باغ ابراز اندرون چون ارم اندازم
 بر رخ دراج کل بر لب طوطی بچم
 دیده هر کبگی مسکن جمعی بدم
 شمع و کل زرد از زنی شکست شم
 آهو در مرغزار دارد سپین شکم

[illegible]

با وزره کرده است آب مسلسل ز
 حاصل خاندن همی شعر بقید و نظیر
 بر دوش هر طایوسی صد قمر و سی قمر
 مرغان بر کل کنند چکه بکی و جا
 شاه جهان بوسعید بن میر دول
 بار خدائی که او جز بر ضایحند
 از برای زمین و ز بر تخت پدر
 روی ندارد در آن بر سپه و بچرخ
 دولت او غالبست بر عدو و جز
 عاقبت کار او در دو جهان جز کرد
 نیست بیدر همنو نیست مضطرب
 شرم خدا فرین بر دل او غالبست
 به نیکال خلق بد نبود هر کز شرم
 دیوانست آن کس که هست عاصی در امر او
 این دهمفت آسمان کرده اند قرآن
 خضر و با پیش تو هم سلیمان شده است

بر شاه چینه دوزخ مانع
 ناز و راند همی مدح جبر و دشمن
 بر چرخ کبکی نه رقم و ده رقم
 بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
 حافظ خلق خدا صد دین نام
 بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
 هست چو شمس الضحی هست چو بد نام
 مال ندارد درین از حشم و خشم
 طاعت او و حبیب بر خدم و بخر خدم
 عاقبت کار او خیر بود لا حرم
 نیست بیدر دبار نیست بد متهم
 شرم نکو خضعتی است در ملک محترم
 و آنچه بدی که هست عاقبتش بر دم
 دیو در امر خدا عاصی باشد لعنم
 لعنت این اند جای بر تن دیو دهم
 و آن نهر شمشیر او ملک سلیمان و حرم

این شعر
 در وصف
 حضرت
 سلیمان
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 داود
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 یونس
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 ابراهیم
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 اسماعیل
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 یحیی
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 عیسی
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 محمد
 علیه السلام
 است

بالله زدک من بین رسو گندیش
 یاکشد شان بیسپیل یاکشد شان تیر
 تیغ و دوستی زنده عدوان شد
 زنی ملک زند شاه جهان تیغ کین
 بلکه زبجه شد او زنی خلق خدا
 دانی کاین قصه بودیم بجه سورا
 هم که جسم کور هم که نوشیروان
 آخر چیره نبود جسم که خداوند حق
 آخر دیری ماند و بستم استخوان
 ایندما اینجمن زنی جور و سیر
 و او بین تا کجا است تا کجا است
 و او بر خضر است عدل بر شصت
 اوست خداوند ملک است او خداوند خلق
 تا نخند کشا رخیش چراغ فلک
 شاه و روان یا شاه شاد دل و شاد کام
 زنی جام می ای سویی شست

گزیده دیوان ملک و دوبرادر بجم
 یاکندار و تبسع یاکندار و تبسع
 بهجو حمیرا بر سر در بیت الحرم
 زنی تحت و ششم زنی کج و درم
 وزنی رنج سپاه و زنی تر خدم
 هم که بخت نصر هم که بوجکم
 هم که اردشیر هم که رستم
 آخر پیکانه را دست بند بر عجم
 زانکه جهان آفرین دست نثار دهم
 زنی جور و فساد زنی کین و فتن
 کیست عظیم الفعال کیست کیم ایم
 جودر شاه شریک بخش مال و نفیم
 اوست میجا بجه اوست مضطرا
 تا نخند کس بدین تبسع جدر اضم
 کجش هر روزش رنجش هر روزش کم
 چشم سویی و جوی کوش سویی زدم

این شعر در کتاب
 تاریخ جهانگیری
 در باب
 شرح حال
 شاه جهانگیر
 آمده است

برآمد ز کوه ابر غاز نذران
بسان یکی ز سکنه حاکمه
همی زاد این دختر سرسپید
جز این ابر و جز مادر زال نذر
همی مدد از هوا خرد خرد
نشستند ز افغان ببالینشان
نو کونی بیساع اندران در
بسی خواهر اند بر راه روز
پوشند در زیر چادر همه
وز افغان بر نوژ کونی که هست
چنان کارگاه سمرقند شد
دو دایم و دیوار آن کارگاه
مر این زنجار چکار او قناد
تخرند کاغذ این بیشتر
شود کاغذ تازه و تر و خشک

چو مار شکلی و باز اندران
سکرم کرده هسنگام زادن کران
چو پیران فروت پنبه سران
نزد اند چونین سپهر مادران
چو پنبه سپید اندرون دختران
چو نو دایگان سیه مهران
صف ناز بود وصف عربان
سیه موزگان و سیم چادران
ستبرق ز بالای ستر باران
کلاه سیه بر سر خواهران
زمین از در بلخ تا خاوران
چنان زنجار نشد کاغذ کران
که کاغذ کرانست و کاغذ خزان
نه کاغذ فروشان نه کاغذ خزان
چو خورشید لختی بتابد بر آن

در مدح منوچهر سترق لبوس
در مدح منوچهر سترق لبوس
در مدح منوچهر سترق لبوس
در مدح منوچهر سترق لبوس
در مدح منوچهر سترق لبوس

اولین شود ترقی این فزون
شده بگیران فزوده زینج
چو سندان آهنگان شتیخ
بر آید زیر آن تکرک از هوا
چو بهتر ز حسره گاه طارم کن
فرو برده مستان سر از پیشی
بجوش اندران دیک بهمخند
سر بایزن در سدر و ان مرغ
که باب از توره بر او حیش
یکی نامداری که بانام او
خداوند ماکشته مست فخر آ
بمسری چنان کو هر پا کرا
بداد است داد از تن خویش
کسی کو دهر از تن خویش داد
مرا با شنای او قیت تاب
تورا کویم ای سستد مشرقین

چو تاب سستد پیش اندران نیران
چنان کوس رودین اسکندر
چو آهنگران ابر ما زندان
چنان تپک پولاد آهنگران
بسخر گاه طارم درون آذران
بر آورده آواز خنیا کران
بکوشانندران بهمن و قیصران
تن بایزن در کف دلبران
چو خونین فرقه های چو شوران
شد سستد بنیام نام آوران
گرفته دوبار وی او چاکران
نیایدی کو هر از کوهران
چو نیکو دلان و نیکو محضران
نبایدش رفتن برداوران
کرانی سپاده منم با خزان
که مردم سر لیب و تو نام ران

چو تاب سستد پیش اندران نیران
چو آهنگران ابر ما زندان
چو سندان آهنگان شتیخ
بر آید زیر آن تکرک از هوا
چو بهتر ز حسره گاه طارم کن
فرو برده مستان سر از پیشی
بجوش اندران دیک بهمخند
سر بایزن در سدر و ان مرغ
که باب از توره بر او حیش
یکی نامداری که بانام او
خداوند ماکشته مست فخر آ
بمسری چنان کو هر پا کرا
بداد است داد از تن خویش
کسی کو دهر از تن خویش داد
مرا با شنای او قیت تاب
تورا کویم ای سستد مشرقین

درآمد نوروز به سبزه
می زعفران خور و دست به
می زعفرانی که چون خورش
نه باز نک او بایت نک کل
زرا مشکران را مشی کن طلب
بر می خچین با لهای دراز
دو گوشت همیشه سوی کن کاه

بغیر درمی این روز را بگذران
که کوئی قضیه بی است از خیز زان
اسوی ل رود راست چن غم
نه بابوی او ز کس و ضمیران
که رامش بود ز در آشکران
دنان و دمان و چمان و چران
و وحشت و غم و سوئی احوال

در مدح سپهبد ارشراق علی بن عبیدالله (۲۰)

بشی کیسو فرومشته بدامن
بکر دار زنجی که هر شب
ننون شویش مبر و کشت فروت
بشی چون چاه بفرین تنگ قرار یک
ترا چون منیره بر سپهر چاه
همی بر کشت کرد قطب جدی
بنات انش کرد او همی کشت
دُم عقرب تابید از شر کوه

پلاسسی مهر و فیروزسی کز زن
 بزاید کوهی بطن ساری زن
 از آن فرزند زادن شد شرون
 چو پیشین در میان چاه امون
 دو چشم من بدو چون چشم شرن
 چو کر و با بزن مرغ مسکین
 چو اندر دست مهر چپ فلان
 چنان چون چشم شاهن از نشین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یکی پله استاین منبر مجرّه
نغایم پیش او چون چار طالب
مرا در زیران اندر کیستی
عنان بر گردن سرخش گفت
و من چون تاقه بسد بر شیم
همی را ندیم فرس را من بقریب
سرازا لبریز برزد و قرص نور شد
بگردار چسراغ نیم مرده
برآمد بادی از اهتسای تایل
تو کشی گریستن کوه سیلی
از روی بادیه برخاست کردی
چنان کنز روی دریا با دوان
برآمد زاغ رنگت و ماغ نیکر
چنان چون صد هزاران خرمن
بجستی هر زمان چون پیغ بر
چنان آهنگری کز کوزه رنگ

زده کردش نقطه از آب برین
به پیش چارخاطب چو نمودن
کشته فی و کرس فی و توسن
چو دو مار سه برشاخ چند
شمش چون ز آهین پولاد مان
چو انکشتان مردار غون
چو خون آلوده دزدی سزگین
که هر ساعت فرو ن کردش غن
هوایش خار و باره آکن
فرو د آرد هسی حجار صند
که کیستی کرد سپ چون خراکن
بخار آب خیزد ماه بهمن
یکی میغ از ستیغ کوه قارن
که عدا بر زنی آتش بجز من
که کردی کیستی تار یک روشن
شب سز و ن کشد خنده آه

[illegible]

که نوی مردمان گردی پوزن
یکوش اندر میدی یکدیس
که کوه اندر دست ای زو بگرد
بلرز اندر پنج پیشکان تن
چنان چون بر کل بار و کلشن
جر آورده منتشر بر باهم و بر زن
دراز آهنگ و پیمان و زمین کن
بتک حشیر نه بشانان زمین
از روی آسمان ای میسکن
حجاب ناروی دست بچمن
بسان در غفران آلوده و نمجن
نه از مغرب می دست او بر چمن
ز شمر زرد و نیل زده بدامن
از آن جنیر و چو رفاقی در میان
سوار نیل زده یازده تهر او در
رفع الشان امیر صادق الظن

مجلس علمیه
تقدیر ماه ذی القعدة
وکیل کرام
چهارشنبه
برای
مجلس
مجلس
شبان
سکون و شکم
ازان
بدرستی
پهلو
نورانی
ازان

بمال ملک ایران و نوزان
چخته غوغا و فتنه و زلزله
سیاست گردش بهتر سیاست
چنانکه کشته از اهل زمانه
تقین کاری کوسنبر
فروزان تیغ او بسزایم
بطول عرض رنگ کوه بر حسته
که کر زین سو بد و در بنکر مرد
اگر بر جوشن دشمن زند شیخ
چو پرکاری که از هم باز دور
الایا آفتاب جاودان تاب
شتمدم من که بر پای ایستاد
رسد دست تو از مشرق بمغرب
زنان دشمنان در پیش ضرب
چنان چون کودکان پیش کج
منباری حسداری فراوان

مبارک سایه ذو الطول و الهی
که در هر فن بود چون هر کس
ازین بستانش بهتر از این
بالفاظ مستین و رای متقین
کنده مورخ در کوشه متقین
چنان دیبای بوقلمون ملون
چو خورشیدی که بر تاب زوزن
بداد ز زمین بمشاد و از زن
بیکر خمش کند و نیمه جوشن
ز هم باز او فتند نام دشمن
همنرو یار جوی حاسدن
رسیدی تا بران دست بهمن
ز اقصای مداین تا بمیدین
بیا موزند الحانهای شیون
بیا موزند ابجد را و کلین
از رانست با کت و مکن

این شعر در کتاب
تاریخ ایران
در باب
فرمانروایان
در زمان
سلطان
محمد
شاه
در
باب
فرمانروایان
در زمان
سلطان
محمد
شاه

الا ان مومنان دارند روزه
 بر نذر از دست افسوس
 بدر یا بار بایستد غیر تو
 زیادتی خسترم و خسترم زیادتی
 انوشه خور طرب کن چاودان
 چشم بخت روی ملک نیکو
 بدولت چهره لغت بیارای
 همه ساله بدبردل بمی
 همه روزه دوپشت نوی مثنوی

الا تا چه شد وان کیست ز کین
 بخیر و از میان لادلا و
 بکوه اندر بود کان خماهین
 میان مجلس شش و دوسون
 درم ده دوست خوان دشمن را کن
 بددت سعد پای حسن لکین
 بنمت خانه بهمت پا کن
 همه ماه بگردان و ن بسون
 همه وقته دو گوشت نوی سخن

در غنای حمام

ای سپهر منور مهر و خورشید
 روشن برون و نقیض دل کرم و زار
 کوئی سمندر که در آتش کنی مقام
 با آتش موازنه با خاک از قیام
 ترکیب از طبایع و مستغنی از خوا
 همواره در فضایی تویم دیو تویم

نقیان استیشن و در رویه سین
 آتش نهاد و خاک و معموره دودما
 یا مرغ آبی که در آب بود و گمان
 با آخرت مقابله با آب آفتان
 در موقت جهم و در ساحت جهان
 پوسته در هوای تویم سرویم جوان

این شعر در وصف حمام است
 و در بیان غنای آن
 و در بیان لذت آن
 و در بیان طرب آن
 و در بیان شادی آن
 و در بیان نشاط آن
 و در بیان بخت آن
 و در بیان دولت آن
 و در بیان ملک آن
 و در بیان چشم آن
 و در بیان بدولت آن
 و در بیان چهره آن
 و در بیان لغت آن
 و در بیان بیارای آن
 و در بیان همه ساله آن
 و در بیان بدبردل آن
 و در بیان بمی آن
 و در بیان همه روزه آن
 و در بیان دوپشت آن
 و در بیان نوی مثنوی آن

اوج تو در خضیض و بال تو در بوط
با خاک در تواضع و از باد محتر
از آبت استطاعت و از آتش نظام
هم دیو با قضای هرایت گرفته
سطح تو دکنشای و هوای تو پذیر
از چرخ استقامت و از بخت اعتنا
در تحت ست دوزخ و در صحن باخلد
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
چون کی جدا نمی شوی از تحت لطفین
خلق فروری ز زن و مرد یکیک
از خاک باد و آتش و آب ز میان باد
خالی مباد چشم و دل از آبت داشت
هر دم که از جگر نفس سرد گشت
محروری و تو دفع حرارت گشت با آب
در آب و آتشی ز دل گرم چشم تر
عزت لیل بفقید و بخ و دهر و

وضع تو در شیر و بخار و در آسمان
وز آتش و شمشیر و در آبت نشان
با آبت استقامت و با آبت
هم انس در مصاحبت پرورده جان
صحن تو دکنشای و هوای تو دلستان
هم چرخ زیر دست و هم بجزیران
در جنب است کلخ و در جوف گلستان
دلو است طالع تو و با جوت بمعنا
چون جسم کریر نیست از جام کیران
لیکن بر آوری همه را دیگر از دمان
ما حکم آب بر سر آتش بود روان
ما باد و خاک و آتش و آب در جهان
در دم ز چشمهات شود چشمه باران
لیکن تو رطوبت بود ز میان
چون دشمنان چند و خیر و نشان
چون همه تمام کردی محسب خدایان

صاحبقران مبارز دین صفد بجز
خاجه زکته رفعت او فکر دور بین
که بیست پیش خیر او تیغ ارد شیر
پیکان تیسر مد سپر و شکاف او
ای در سخن زبان ثنای تو کار
سطری زکار نهانم تو کایات
کیتی بطبع غصه بیت کشته بد کج
قلب فلک شکسته سناست حکم آن
هر دم زیر زهره شگاف تو مشر
شاید که چرخ کج و سرکش چون بد
قباد از یکان تو زده دور بان تیر
تا که آسمان بکشد قصه ساسد
جاده تو بردوام و جلال تو شدام

ساده ملک نشان و امیر ملک نشان
قاصد ز درک رتبت او عقل خورده دان
خاک است پیش منظر او کاخ اردان
چون موی سر برون شود ز غرق قلند
وی در دمان زبان بد حاجتی کارمان
سطری زکار نامه حلیم تو کن چکان
اختر برای انوریت کشته بد کج
روین تانت حکمت و فلاک مین چون
انسان زه بر آورد از گوشه بکان
بند و کمره منطقه پیش تو در میان
برده زبان خجرت آب ز رخ سنا
ناراه که گشتان بود راه لکشان
ملک تو بیزوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عمرضری گوید ۳۲

ای نهاده بر میان فرق جان و بدست
هر زمان روح تو لشی از بدن کن کن

جسم زنده بجان و جان تو زنده بد
کونی اندر روح تو غنیمت می کرد بدین

گزیده کوکب چرا پند انگریز بجز
 کوکبی آری و لیکن آسمان تبت بموم
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشیدگی
 چون پیری آتش اندر تو رسد زنده کو
 تا همی خدی همی کرنی و این بن نادر
 بسکونی بی نوبهار و پرمیری بی مهر
 تو مرا مانی بعینه من تو را مانم در
 خویش تنم بر دوزخ مراد و دستان
 هر دو که بایم و هر دو زرد و هر دو که
 آنچه من بردل نهادم بر سر تنم
 اشک تو چون زرد که بکدازی بر زری
 راز دار من تو هم سواره یار من
 روی تو شبیلید نو شکسته مابد
 رسم ما خشن بردار و من از خبر
 از فراق وی تو گشتم عدوی اقبال
 من در گریبان خود را از خودم خلاص

این شعر از
 میرزا محمد
 باقر
 شیرازی
 است

در نه عاشق چرا کرنی همی بر خوشتن
 عاشقی آری ولیکن هست معشوق
 پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر تن
 چون شوی بیمار بهتر کردی از گردن
 هم تو معشوقی و عاشق هم بی هم
 بگری بی دیدگان باز خدی بیدار
 دشمن خویشیم هر دو دوستدار
 دوستان در دست نداز ما و اندر
 هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو محنت
 آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد و طعن
 اشک من چون نیخته بر در زری کن
 غمگسار من توئی من آن تو توان
 ندی من چون شبیلید پر پرده چمن
 ای سوختن باشم همه شب روز باشم با تو
 و ز صالت شب تار می شدم
 آنی یکشمار از زار و زنی فغان درون

نوحی بی دمن بر نوحی خوانم بخت
 دستا داوتسا دن باز عصری
 شمار چون طبع او هم بی تکلف هم
 نعمت فردوس کفایتش را هم
 تا همی خوانی تو شاعرش عینا شکر
 حلم او چون کوه اندکوه و کفایت
 نگاه نظر و کانه شمره کا به کا بچو
 در بار و مشکر ز نوش طبع زهر فل
 که جبریر و کو فرزدق که ظهیر و بسید
 که خطیه که میه که خلیف و گوگیت
 در خراسان بگویم و در آن کن کشی
 آن در کار کافی و دورازی و دو لک
 ابن ابی ابن ابی ابن ابی ابن
 و ان خسته پنج شاعر که با بودند
 و ان هر نقیض اند و طر فرد و نایبه
 از بخارا پنج و پنج از مرو پنج از بلخ باز

هر شبی از رویان با و لقا هم حسن
 غنصرش بی عیب و نقص و نقص نیست
 طبع او چون شعرا و هم با ملاحه حسن
 کنج یا داور و یک پسته پیش را هم
 تا همی کوئی تو ابیاتش همی بی ثمن
 طبع او چون بکر و نذر بکر او در خطن
 روز جد و روز نزل بود و کلان
 جانقرو ز و دکشت و غمرا و دوش
 رو به عجاج و دیک استخفاف و زین
 اخل و بشار بر دران عرل عین
 و ان سبب پارتی و ان کجاست
 سه رخساری که در رسد بود و همکن
 و عجل و پوشیه صل و نقل و نوزدن
 عرو و عفر او هند و سیه و لعل و سکر
 و ان دو حسن و ان سیه و ان سیه
 و ان سیه و ان سیه و ان سیه

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

باغ میزین رود طبع سپید و طبعی سر
 نی بر آمار دیار دور هم اطلال
 شراد و فراق و عیاش سر سینه
 هر چه در فردوس را و عدا که در دوزخ
 ذوق او انهار غم و ذوقش بهای
 زاج و راج و لطف و استیلا
 از تن شکستی در عدن و جلا
 وقت چشمش کس نداند مرغ از زر غبار
 هر خطاش به عیاش هر بخشش به سخن
 حکمش علم و جلالش خال و شباه
 ویرج کجاست در گریختن او سپهر
 که چه باشد چون صیقل است از سخن
 نعل او پرورشش در تسم و خار سخن
 کاهن چون ندید او بیا سخن چون
 بیبر جفا بود و در و باه چله کور
 چون میزدان سخن بی در قرن

در میان همه چشم من بخند بخوا
 تا بگویم دامن بقال و بقال
 ای منوچهری شیرینم از پنداشی
 آنکه اندر گور و دسپای شمر
 برد خواهی پیش او ناپروید شمر
 بروم طایرس خواهی نقش خوشتر
 آنکه استادان کتی برده باشند از تو
 مجلس بهما تو چون انشی فرو نشست
 اشترانان بن با فرد خند بر راه

نسخه
 خطی
 سده چهارم
 سرخط
 شیرین

تا بسیم روی بچش می تمشین
 تا بنوم خاک نه ریای و طلال
 خویش را هم بهت خوش بردی
 چون بکار را از است چون بکار
 کرد خواهی در ماست عرض خود را
 در بهشت عدن خواهی شمشاد
 تو بنادانی مرز و دیک او تعجب
 تو چنان چون اشتر خوش است اطمین
 بخند را شد از آن سر که پشت مکن

در شکایت از اعدا و حساد خود

(۱۲۲)

حاسدان بر من سگ گردنم پسین
 شیر ز شهاب بود حاد و گاجت جفت
 حاسد مرمی می کشند زین خطا
 حاسدم خود را که چون من کمر و قوس
 حاسد مرمی کوید چو ابرو من یک که گمارد
 حاسد من با چنین حاسد و از راستی

نسخه
 خطی
 سده چهارم

داد مظلومان به ای میر و پسرین
 با جنبه تیر و فرات ایزد جاوین
 بفسر و چون بکشد کل شایه فروید
 که سپاری تو دار کجا کردین
 کوز کشتی چو پنهان تر کشتی چون کین
 باز گز راست نقش کوز اندر کین

حاصلد تا من بدین کای سلطان
شرف کائنات به از شرفی که نامش است
چنین باشی بهر شاه که آید نزد شاه
بسیار بهر باد و بوی آن هزاران
سال پیرین با تو بار اید جلالت
بشر تا سال اگر زیت که از خود بدین
من از خویشی در باشد و شاهی
سیر فرمودت که روی کشم او را کن جوا
مگر مرا فرموده بودی خبر بند و نوا
لیکن اشعار را نقد روایت بنود
که تو ای نادان بی هر کسی ند که تو
من بدو هم علم دین علم طب علم نحو
من بسی دیوان شعر از زبانم بر
خواست از دخی شرف را از این شریف
بر بعضی از تو فرودم تو مال از من

سبب
چند که در
در این
از این
از این

چون ترا شرفی که نامش است
چیز نامزدان از شما بکنند چنین
بر شاد غلغل من به خود تمایل چنین
بک که بیک باید متر بودن چنین
شاعران این شهر از قصای تو چو چین
سال مهالین تو با ما که در قیام کین
تا که چایدم نزد بهر روی پوشتین
که شرفی که شرف منم نه حق تعالین
بود مسالی و بخودی تنگ باشین
بهر نزدیوان شرف پستی که در من
کش نفرمودی جواب بهر غزلین
نیستی با من که بهر کفن بنشین
تو ندانی دوزخ و آتش و آسمین چین
تو ندانی خواند آتشی بختک فاجعین
خود تو هرگز نیشید در چنین
بهرست از مال قصه و بهر زوایین

مال بود از شیرین و شیرین باران کرد
 گریه باشد در چهره شیرین و جگر
 هیچ نسائی نیست که دنیا را به چهره
 و آنکه می در من از شاه جهان شایع
 باز شده و آن شود بجا که داد
 هر مرد باری بدین گشت است از نو
 شاعران را در حق که گاه در شروین
 آنچه این خرد در روزی که به شاعر
 بود چنین شگری که دنیا را می بین
 آنکه او شاکر بود باشد زخم کین

و نذر اندر روی هر کس که بیند از کین
 عارضی پس باشد بشکر شیرین
 از پی عرض ختم گشتی در آستان
 که ز ننگ آید زین شکر شیرین
 گوشت کوه که بر ده کاه بان
 نری و در کان همی دایم و خافین
 بدره عدلی پیش پیل آورده برین
 مقصود هر که نبرد اندر دود مستعین
 آت بخشد بخت نیکی و سایه شیرین
 و آنکه ناشاکر بود باشد زخمل الاثر

کین
 سوداگر
 شکر
 شیرین
 دایم
 خافین

در صفت شراب کوید

۱۲۴

ای زده فدای همه جان من
 باست پس در کام و دچام
 هر جای که گنج آمده شدن است
 ای باده خدایت بمن ارزان داد
 و آنجا که بود مستی ایام گذشته

کز خج بکندی ز دل من جزن من
 باست هم عیش من در شین من
 آنجا که باشد آمد شدن من
 که زنت بهستی و دغ بدن من
 آنجا که بهستم طلوع و من

کین
 سوداگر
 شکر
 شیرین
 دایم
 خافین

یا در خم من بادی در قدح من
 بوی خوش با دهمه ساله بخورم
 از داده رفیقان منامن چو می برم
 از دانه آشکور پانزده خنوطم
 در سایه رزاند ز کوری بکنندم
 که روز قیامت بر دایره بهیستم

یا در کف من بادی در دهن من
 ز کس خنق تو باد بر سپهر من
 از سرخ ترین باد بهش و نید من
 و ز برک ز رزبند او کفن من
 تا نیکترین جانی باشد و وطن من
 جوی می پر خوام هم از ذوالمن من

وله ایضاً

فغان از این غراب پن درای
 غراب پن نیست جز پیر
 غراب پن نمی زن شده است از
 بر لب یار پیوفا و شد چنین
 بجای او بماند جای او بمن
 بسان چاه زمره است چشم من
 سحاب او بسان دیدگان من
 خراب شدش من بجای من
 الا کجاست جمل باد پای من

که در نو افکند تنان نوای او
 که مستجاب زد و شد دعای او
 ستوده ز استماع نای او
 سرای او خراب چون فای او
 و فاقمود جای او بجای او
 که کعبه و حوش شد سرای او
 بسان آه سر دم جباری او
 خراب شدش می از بجای او
 بسان ساقچه عرش پای او

غراب پن درای
 غراب پن نیست
 غراب پن نمی
 بر لب یار پیوفا
 بجای او بماند
 بسان چاه زمره
 سحاب او بسان
 خراب شدش من
 الا کجاست

چو ششک نیل اوزدم او
ز نام او طریق او و ز اسیر
کجاست تابیا ز مایم اندرین
سرزم این درشتنک بادی
ز طول او بنیسه راه بکشد
زین او چو دوزخ و زلف
بسان ملک جم خراب بادی
ز شد مقعر رئیس پادشاه
کثیرگان بگریه او کشد صف
ز رنگ پوشش کار که یک
شراب و شراب و جاشن او
سماع مطربان بگرد او درون
چو راه پر محوم گرم دسرم
سمیده من در انگیان بادی
بدر کنجی که هو و شیر کون شود
شب از میان جاشن برودن

شیراز و سرود و دهائی
 تمام او دوست و عهدی
 سراب آب چهره آشنای
 که کم شود خرد را آشنای
 فراز و مسافت سیمای
 چو موی زنجیان شده کیای
 سپاه غول و دیو پادشاهی
 دوال پادشاهش از دمانی
 ز کمری و نماسه و قهای
 غدیر ماه و آبگیرهای
 و نقل او حجاره و حصای
 زیر کرک و شیر پر عوای
 بحر داد و عکاره و عفتای
 رخسار دیو و بانگ پهای
 چو روی عاشقان بود فیای
 بکشته دیز و چرخ جای او

[illegible]

در جاه لاچورد و جای
بهار کار کو شود هوا
بهار در حساب
از پیشانی که
چنان بشاره در آستر
بازگشت بکون یکی جای
تجارت چون صبح با که اند
بر آنکس صبح روز در دهن
قربان چشم در دین شود
رسیده من با بهای بادیه
بجای خسته ایگان بی گفتو
دیزی که سنگ بختی را
بجایگاه غم غم غم غم
که کرد خردای غم غم
در جهان جلال چون جلال
خلف غم غم غم غم

و دیگر و جسته پچونای او
نقطه در شود بر او نسی او
کسی نشاند ما کرد و نسی او
نسی غم غم غم غم
چو نقطه سمور ریشی او
شهاب بند سرج بر جای
برون نجوم او نسی او
بهای او بکم کند بهای او
سپیده دم شود چو توتیای او
باشمار رسیده هم غم او
که نافریده بهیچ او خدای او
بدار داند این هوا و نای او
بجایگاه رای رای رای او
رضا رضا او رضا او
بهیچ کبریا چو کبریا او
و کرد و او شود سقای او

در جاه لاچورد و جای
بهار کار کو شود هوا
بهار در حساب
از پیشانی که
چنان بشاره در آستر
بازگشت بکون یکی جای
تجارت چون صبح با که اند
بر آنکس صبح روز در دهن
قربان چشم در دین شود
رسیده من با بهای بادیه
بجای خسته ایگان بی گفتو
دیزی که سنگ بختی را
بجایگاه غم غم غم غم
که کرد خردای غم غم
در جهان جلال چون جلال
خلف غم غم غم غم

قصا حتم چو بدست بدیم
 ترشکراوست مرده و صفای
 طبیعت است گاه شعر من
 ناصحا سازیت و من بی
 الا که تا فلک بود بدین رون
 بقاش باد و دولت همیشه

لجا رسد بایست سبای
 ز فضل اوست مرده و صفای
 جمیل و نه طبای ای
 بیارسی کنسم انصای ای
 شجاع او و دجیم و عوامی
 رسیده در حسود او بلای

در شکر کناری عید فطر و مدح خواجه محمد کوید

ماه رمضان رفت مرا قن این
 آنکس که بود آمد نه آمد به
 بر آمدن عید و برون رفتن روزه
 من روزه بدین سترترین آیین
 بر نه بخت دستم انجام چو کوثر
 چون می بدی نوش می کوی و می
 در جبهه کند خواجه و گوید بخورم می
 من می بخورم تا نبود برد و کف جام
 در خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد

عید رمضان آمدنت نه
 آنکس که بود رفتنی او رفته شود
 ساقی بدیم باده بر باغ و سبزه
 ز آن سرخ ترین باده بی رادیه
 جام و کر آوری بخت دست و کر نه
 چون می بخورم جام می گیر و می
 با جان و سر سلطان سوخته ش می
 یا را نمکین بر سر خوانم نه می
 حقا که رئیس می و می هم قدش آ

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

بچه ندانند از لهر مادر ندانند از عدد
 چون چنانهاشان بر کند خون ازین گند
 محکم کند سرمای خم تا ماه پنجم یا ششم
 خشت از سر خم بر کند باده زخم بیرون
 چون صبح صادق برود میرم مروی
 گوید بخت نکوش از بچام می از بام
 ای بخت بسیار راستین صدر هر موی
 انگو اوب اند همی صاحب تو از نوبی
 دست همی بده کشد سایل از آن بده
 و شمت با جویند کاج بنیدند و دین
 خشت اگر یک مردن جنش کند بر جوشن
 از جده نیکو رای تو و رتبه والای تو
 پیرایه عالم تویی فخر نبی آدم تویی
 یار تو خیر و خرمی چون پارسا فاطمی
 طارادی از طبع خوش جوران کش طارانش
 روزی بود کاین با دشمنش دلاست

این شعر از
 ابیاتی است که
 در کتاب
 الفیاض
 آمده است
 و در
 بعضی
 نسخ
 دیگر
 نیز
 آمده
 است

آید بر دشان کلو با اهل بیت و جفا
 ارد بفراد افکند در خسروا خا
 و انچه بساید با قدم انکه سار دایه
 و انکه ورا در افکند در قطره مرویه
 جامی بپشتش بر بند چون چشمه بودیم
 ای ز در ملک قباد با تاج و تخت والیم
 چون تونه اندر خافه چین چون نه در انکیم
 کالفاظ تو ماند همی با لفظهای تاریه
 شاعر همی بده کشد شیت بجای غمیش
 در بند و چه در این جهان در این جهان بودیم
 کرد و چو اطلال او دین یو افسر نظامیه
 رسوا تر نداده ای تو از نقشهای الفیه
 دانا تر از رستم تویی در کاج جنگ تقسیم
 جفت تو بود و مرد می چفت عالم
 چون دسا لاجبش بر مصطفی ما یار
 از حد خط استوا تا غایت افق تقسیم

بر فرخی و فریبی کرد تو را شاهی
 بسته عدد را دست پیران طبعی
 من گفته شعری شتر در تنیت و اندر ظفر
 چون مرقی را دخت کنم گویم که خود شایم
 تا لاله و شیرین بد تا زهره و پروین
 عمر تو باد این سکران بود تو باد این سکران

این بنده ساکمانی اندک گزینم
 کش کرد مرد در قفس او بخش در جسد
 از سیف اصدق راست تر در وقت این
 از بسکه اندر دهنم از چرخ بار و قافیه
 تا جشن فروردین و تا عیدای ضحیه
 همواره باد اجاودان غرور از عیان

۶

عبدالحق

وله ایضا

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجبه
 و در مزد بهمن بسجده فتح بود
 از سر گشتان حشوقان بحر سبزی خیا
 راست پندری بلورین جای چایینان
 یا بنصاف در جاجی بر کند طاوس
 ایخدا وندی که روز خشم تو از خشم تو
 خشم تو چون ماهی فرزند او دینی
 و در دای توین و مونسای زانکه
 تا تو انی شهریار روز از روزین مکن

ای دخت ملک بارت غرور بیدری
 فرقت باد او فرزد بهمن و بسجده
 بر سر انجشت سبزی بر سر سبزی شنه
 بر سر تصویر زنجاری بند آینه
 پر دای طوطیان از طوطیان قشینه
 در جلد تش لبک تش تش تش زنه
 گویند با رو جهان گوید که هستم کرسنه
 نیز بارت کردن هر مومن هر مومن
 جز بکر و خشم غرامش جز بکر و دین

موفق

عبدالحق

عبدالحق

عبدالحق

کسی که کسی بسند دل من بریاید
 من در دکران زان کرانم بحقیقت
 هر چند من بسر تان در کرم
 یا تو نه بد دل که جفائی کنم از پیش
 و در آنکه بخدمت من نمی بهتر ازین چه
 دل خدمت دلی جدید و ملک شرف
 شاه بکان پیشه و بار خدایان
 مسعود ملک آنکه بنوده است و نباشد
 این مملکت خسرو تا نید سماعت
 پاکیزه دل است این ملک شرق و مکر
 با هر که وفا کرد و فارا بر آورد
 کر نامه کند شاه سویی قیصر روی
 از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
 هر که بجا پشت نهاد این عاقل
 آلا که بجام دل در دهمه کار
 چون قصد بری کرد و بفر وین بسازد

کس دل تر یاید بستم چون لور بانی
 قدر تو بدانم که بخوبی بچسبانی
 حقا که بچشم ز همه خوبتر است
 هر چند بخدمت در تقصیر غلبه
 هر چند مرا بی بحقیقت زمر است
 کس را بنود مرقت و کامروانی
 ز ایزد ملک یا پیش و بار خدا
 از مملکتش تا ابد اله هر چه بانی
 باطل نشود هرگز تا نید سماعت
 پاکیزه دلی باید و پاکیزه دبان
 بس شهره بود در ملک آن نیک و نیک
 در پیک در دست سویی فقور حیا
 و ز خدمت فقور کند پشت دوختن
 با عاشنه خوش و غلامان سرا
 این کسب بد پیروزه و کرد و نرجس
 شد بوی و بها از همه لونی و بهانی

کس که بچشم ز همه خوبتر است
 هر چند بخدمت در تقصیر غلبه
 هر چند مرا بی بحقیقت زمر است

ای محبت حصاری شغلی کرداری
چو ناله من می شادی روزی بی کناری
کرد دستار مالی ای ترک خوب چه
بنمای دو ستاری بفرای خواستار
تو تو کارگر ترکی من بود بار داشت
که با تو بود باری چندان بخرد من
که کرد و خوارکاری با تو نکردی من
من لبتو سپردم تا شغل من بخی
که ز آنکه جرم کردم کاین دل بچرخ
وای بازده خوشی ورنه زرد که شد
از دور که شنیدم شتود با سعاد
شاهی بزد کوری کور ای پیکار
اورا که بدیشکر اورا که در حیت
از نیک آنکه شایان باشند بر تورا
که ز آنکه خضر و زرا و مدی بود شتر

مجلس چو را نهد ز می باد و چو شادی
نوا هم که قوبشادی روزی بی کناری
این پیش کرد بادت با تاخت استار
و این که خواستاری باشد ز دوستی
ز شست خوارکاری خوبست کرد با
در خدمت نکردی چندان تو خوار کار
آری تو خوشتر از دکنان خوار کار
زان لبتو سپردم تا حق من کناری
خواهم که دل بر بست تو باز من سپاری
فروان خیل ناشی ترک آورم ستاری
زیبا بیاد شاهی دانا بشهریار
از کس نمی استیاری جز از خدای یاری
اورا که زید دولت اورا که زید یاری
بر پشت زنده پیلان این شه کن سوار
خدا کران ورا پس است با عمار

حصار
در دست نازان
محبوب

۲۰ ایامش دشمن چو بادوست
 ۲۱ انگس که شاعر است او هم شاعران
 ۲۲ تزدیر کریم من تزدیر که تو باشی
 ۲۳ اینجا که نتوان تزدیر شعر گویند
 ۲۴ هستند خبر اینجا است شاعران
 ۲۵ ایشان مرا تبار کردند میجا با
 ۲۶ تو نیست تجربت کن بادستبر منی
 ۲۷ از بهر آنکه شعرم شد رابدل خوش
 ۲۸ من شعریش کرم کان شاعر خوش
 ۲۹ کرد تو بهریدی چیدین پسند خوا
 ۳۰ تا من این دیارم مدح کسی نکشم
 ۳۱ جز در که شنش بود که زخم
 ۳۲ چون تو نیم که خدمت که تری و تر
 ۳۳ دانیکه من معیتم برد که شنش
 ۳۴ این دشتها بریدم وین که پیا
 ۳۵ امید آنکه روزی خواند ملک پشتم

نه دوستی نه دشمنی است پیکاری
 خود باز باز داد از حرفت شمار
 زیر آگه چون منی را تزدیر که شمار
 افسوس کرد و شون بر شیر مرعور
 بالفطامی مانی باطبعهای ماری
 دیدند قدرت من دیدند کامکار
 تا بر دوشم بشرت چون باد بر صحرای
 برخاست از تو غفلت بجای از توری
 الفاطمائی نیکو ابیاتهای جبار
 نهار ما صبور بی نهار بقراری
 جز آفرین و مدحت زان شاه و حق کزاری
 نه برد در ججازی نه برد در بجاری
 از بهر دوشانی و ز بهر دودار
 تا باز گشت سلطان این لاله زار
 دو پای با جرات دفع دیده کشته ماری
 بچشم شود مساعده روزم شود بهار

این شعر
 در کتاب
 تذکره
 شاعران
 است

اکنون که شاه شایان بر بنده کرد
 خشم آید که خسر و بر من کند کوفی
 می کاشی خودم چون تو نه از بهی
 حاسد چو میش باشد بهتر و سعادت
 شایا مرغ حاسد خویشم که من بهی
 برین زحمت ارجو گاه کاران
 دایم بزی میرا با غمت و جلات
 زیر تو تخت زین بر سر تهر نیا

کوشی که رحمت شاه از بنده در گذارد
 ای حکمت آب دریا از من در نه دارد
 اکنون که دیده خسر و از من امید دارد
 چون باد پیش باشد بهتر و سود دارد
 چون شاعران دیگر برخیزم کاری
 بر در میانی و در پیشگاه پادشاهی
 فضل تو بجز سیاری ملک تو اختیار
 زین بر صوف غلامان را تو صفت خوا

(۴۱) در صفت بهار و مدح ملک محمد قهری گوید

نور و در آمد ای منوچهر
 مرجان زبان گرفته کجیر باز
 یکمخ سر و دپارسته گوید
 در خمیره شد چو مطربان بیل
 ماند و رشان بمطرب کوفی
 در دامن کوه گمشدگیان
 بر پر الفی کشیده و تنواسب
 بر پر کشیده غت الف یا نه

بالاله لعل و باکل حمر
 بکشاده زبان زومی و عبری
 یکمخ سر و دماورا الهزی
 و ز زمره شد چو نموده ان قری
 ماند و رشان بمقر بصری
 در رفت بهسم برقص باکبری
 خیمه کشیده الف ز بصیری
 از زنی قسلی و یازنی

این شعر در وصف ملک محمد قهری است که در زمان شاه شایان در خدمت او بوده است. در این شعر به شکایت از بنده و درخواست رحمت شاه و مدح ملک محمد قهری پرداخته شده است.

طوطی بحدیث و قصه اندیش
 پندار هنجاری برید و شلوار کرد
 پیراهنی بی آستین لیکن
 دانه چو کنیز کیت و شیرازه
 در فرق زده است شانه مشکین
 بر شاخ درخت ارغوان بلبل
 بی وزن و عروض کبیر گوید
 طاووس میخ غصه می خواند
 بر برک سپید یا سمین تر
 جنبید سر خجسته نتواند
 خون دل لاله در دل لاله
 صد گردنک زبر چدین دید
 بدین سرکی فز از هر گردن
 شمشاد زنگر بدان نکور زلف
 ای نازده بهار بخت پر آرم
 باز نکند بخار چستنه العنی

با بر دم روستای و شهری
 از بیرم بنزد و از کل حمر
 شلوار چو آستین بو عهودی
 بازلف ایاز و دیده خشم
 با کیسویکی دراز از عسر
 ماند بمشل مغری و عسر
 شاعر نبود بدین نکوشه
 در آج منقط منو چهر
 بر ریخت تیرانه می حمر
 بر گردن کوشش ز پر خط
 افشوده شد از نینب کم عمری
 بر یکتن خورد ز کس بزی
 شش گوش برادر نیم مل
 کلان زنگر بدان نکوشه
 پیرایه و همسر و زیور عصری
 با نو و نسیم و لاله العدر

بدرم روستای و شهری

از بیرم بنزد و از کل حمر

شلوار چو آستین بو عهودی

بازلف ایاز و دیده خشم

از بوی بدیع و از نسیم خوش
 و ز رنگ و نگار صورت نیک
 میراجل مظفر عادل
 با چهره ماه و طینت زهره
 در داشته رزق کثر و مهر
 افزون بشر فزونی و غنی
 برده چو طبع مو من از مرده
 با مهره آهسته دین و بس او
 که سنگ ده استیما فرو
 از پس بخت و شش یک دره
 و ز زنگنه بغرزه بناگاه
 و جانب خویش شکر درینو
 میرا لک شماره بدرا
 که یمن کسی طلب کند مینی
 و یوانه طباب کاغذین ندر
 چون تیغ که شاخ کند نابرد

چون ناله مشک و عنبر تری
 چون قصر ملکوت قصری
 قطب کرم و نیشجه حری
 با زهره شیر و عفت زهره
 در یافته طبع بحری و بر
 و افزون نیشجه تری و بکری
 از بد و ناله ویدی ویدی
 بر محسوسه پست شیر و بکری
 در پیش رخس چو کوب دری
 کس را نبوده دله بدین
 پسر امن و هر پریا بیری
 از تنک قنارت و زینت
 میری ملکی ستاره بدر
 و ریسر کسی طلب کند شیر
 چو ناکه تو اصف هسین
 تو سنگ بزرگ استیما بیری

میراجل مظفر عادل
 با چهره ماه و طینت زهره
 در داشته رزق کثر و مهر
 افزون بشر فزونی و غنی
 برده چو طبع مو من از مرده
 با مهره آهسته دین و بس او
 که سنگ ده استیما فرو
 از پس بخت و شش یک دره
 و ز زنگنه بغرزه بناگاه
 و جانب خویش شکر درینو
 میرا لک شماره بدرا
 که یمن کسی طلب کند مینی
 و یوانه طباب کاغذین ندر
 چون تیغ که شاخ کند نابرد

آنگاه که سفر تاری آغازی
و آنگاه که شمس پاری کوئی
با جام بستم خیر بخیری
در حرب بهر ابر کیا دانی
تا هست خلاف شیمی و شتی
تا فاتحه الکتاب بر خواند
در دولت در خسته آزادی

بنمای بسید و اوس بن حجر
استاد شهید و میر و بصری
با تیغ بر زم شتر بر شری
چون حارث ابن طالب اثری
تا هست وفاق طبعی و دهر
اندر عرب و عجم یکی هست
در دایره سپهر ملی غدیری

(الحج) در صفت لوتهار و میر کامکار گوید

اندر آمد تو بجماری چون
بر سر هر نو کسی ماهی تمام
یا چو سیم اندوده شعله بدیع
با مداد آن بر هوا قوس و فرخ
بچ دیبای طون بر تنش
هر کجا پونی زمینا خرمی است
نیکس تازه میان مرغزار
نمر و بالادار و پهلوی نورد

چون بهشت عدن شد مهر مهری
شش شماره بر کنار مهر می
حلقه حلقه کرده زرده دهری
بر مثال دامن شاهنشاهی
باز بسته دامن هر دیبای
هر کجا جونی ز دیبای خرمی
چو در سیمین رخ زین چو
چون در ازمی در کنسار کوشی

در صفت

در صفت
در صفت
در صفت

بوستان از دین صیران
 بر سر شاخساری مرغی است
 بوستان بانده معشوق میر
 میر نیکی کار و میر حق گذار
 آفتاب روشن اندر پیش او
 از زمین بر پشت پروین انجمن
 روز بهر سجا بود کشور گشا
 عقد جود او همه بخت بود
 بر فراز همت او نیست جای
 آفرین بر مرکب میمون میر
 هر کی طیاره کبیر
 تیر کوشی بین نشستی ایلمی

چون نزاری پیش پای فری
 ز زبان هر یکی بسم اللهی
 تا در کونه بمانی هر کسی
 چه باشت بر میر و فرخ ترهی
 چون به پیش آفتاب از روی
 که ز نوک سین بر بردارد کی
 روز مجلس بود کشور داری
 خود دست چپ بود هر سخنی
 نیست آنسو تر ز عبادان و بی
 رفته در هر صفی یکا بر روی
 رخ نوردی که گنی وادی جوی
 کرد و نشستی خورد و نشستی

(۴۴) در صفت بهار و مدح بوجوب بختیار فریاد

نوروز روز کار مجتهد کبری نیکس میان باغ تو کوئی در دست نه لاله زار لاله همان سرخ رو	در باغ خویش باغ ارم رنگ و اوراق عتسهای مجتهد کنی خالی در مشک و خایه رخ زد کنی
--	---

این شعر در وصف بهار و مدح بوجوب بختیار فریاد است
 و در وصف بهار و مدح بوجوب بختیار فریاد است

و آن تسنن چو ناف بلورین لری
 و آن برکنای بید کوکبی کعبه
 خضرب و ارشاخ کل زرد و شیری
 از بهر آینه زلف مستعد نکو بود
 و ز بهر آینه روی بود سرخ خوبر
 خور باز فخری بوسه زدن آینه
 ابرو کلا برین آینه سی بر کلا بدین
 ابرو ببار باز کند مطر و سیاه
 بی خود باد و خوشه کندی
 باغ طری است بر برق رود و آینه
 بر سر عهده باده زنده می کند
 سوزن زنده زبیرم کجای کندی
 لاله دل زلف سیله غنچه کندی
 باد بنین ضاعت بافی کندی
 بیل کلو کشاده محسره گاه بر در
 و حربه بختیار خنجر که را می او

کا و ناف را میانه پرازند کندی
 پیکانهای پهن بر جد کندی
 وینا زهای کرد محبت و کندی
 سبیل سیاه زلف مستعد کندی
 کلان روی خویش موزد کندی
 کوئی از زبیرم خنجر کندی
 بر روی کل کلاب مستعد کندی
 هر که که در خویش برادر کندی
 بی تاب آب دروغ فرزد کندی
 بر روی سی قلاوه زرقه کندی
 بر روی ساده زبیرم کندی
 تسنن دهین زلف مستعد کندی
 خیری رخ از صحنه بخت کندی
 مرغ خنجر روایت مستعد کندی
 کوئی تنهای میر میزد کندی
 ارکانهای ملک میزد کندی

این شعر
 در وصف
 آینه
 است
 و در
 وصف
 آینه
 است
 و در
 وصف
 آینه
 است
 و در
 وصف
 آینه
 است

طوبی بران قلم که بعنوان نامه
 گریسج میر عمر مولا بد کند بفضل
 و برپسج خلق سعد کند طالع کبی
 بی ابر فضل ابر بهاری کند بی
 رای موافق و نیت و اعتقاد او
 کرداره سلیم ترین باعدوی ثویبا
 اقبال کار مرد برای مستد است
 پرش قلاوه ایست که هر خور و
 بر هر کسی لطف کند و لطف شیر
 چو نانش تهی است نفع و فراست
 با چاکران خویش و خراز چاکرانیش
 این عادتش طبعی و جودش حلی است
 کان چشمتیار کار نیاید که بنده کرد
 تا بادشکیر بار دیشته ماه
 بر پای باد دولت میسر بر زکوار
 ز وقت سیادت و سود و مباد و

این شعر
 در وصف
 حضرت
 میرزا
 محمد
 باقر
 است

و بحر سبب بسیار محمد کند بی
 این میر عمر خوشن بد کند بی
 او طالع کریمان اسعد کند بی
 بی تیغ کار را بر محبت کند بی
 عالم بان حسد مغلد کند بی
 آنست کاین سلیم مشهد کند بی
 او رای کارهای مستد کند بی
 کردن بر آن قلاوه مقلد کند بی
 بر احمد بن قومی احمد کند بی
 کز فرق هر دو فرقه مرقه کند بی
 احسان بینیت بیجی کند بی
 هر عادت نه مر مستد کند بی
 این چشمتیار میر محمد کند بی
 عالم چو عارضیت مر کند بی
 کا و پای کاینات مقصد کند بی
 کو قوت سیادت و سود و کند بی

خواهم بدانم من جان با توجه خوداری
 که هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
 بدو خدای چوین بدوخت که کرد
 بدو خوشترستی تو که ز آنچه نکردیم
 خدمت کنی ما را و ما طلبی منت
 نازی تو کنی با ما و ما بگری نازی
 رو و که یکبار چوین نتوان بود
 یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
 من دشمنیت جان با بردوستی نکار
 اینکوست بچشم من در پیری و بر ناز
 بهیچیکه تو آغازی صدیکه تو پیوستی
 چینی است مرا با تو چونانکه نیشی
 بهیچیم بود با تو در غربت و در خیر
 من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
 هر که نیستی صد ره عمرش نهی

ما از چه بر آشتی ما از چه سازاری
 صد کینه بدل کسری صد شکست فروری
 بدو خدای کشتن خواهی مرا و داری
 بدو خوی بد از اول چند انت خریداری
 یاری کنی ما را و ما طلبی یاری
 خواری من کنی بر ما و ما کنی خواری
 منکی نتوان بردن ای دوست به یاری
 یا یکسره پیوستن یا یکسره نزاری
 تو دوستیم جان با بردشمنی انکاری
 خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
 شوریکه تو انکیزی عذریکه تو پیش آری
 حالی است مرا با تو چونانکه نیشی
 حالیم بود با تو درستی و بهیاری
 پیوستیم می خواهم ز بد و شب تاری
 شکست مرا ز دما شد شکر قاری

طریقه درسی در امور دولت و شرف
 چون محمد و شکر عیسی از خوش شیرینی
 چون قوت این سلطان وین دولت
 پیش از همه شایسته در ماضی و مستقبل
 لابد بودش عمری از فزون همه سالان
 شایسته شد معروف و لا بگو انمردی
 بشاد و دوشیر او کشته است قوت
 وار دست بدو از خلق عالم
 تا میر بسنج آید با آلت و با جفت
 بیمار بدین ملک زود و طریقت
 اکنون که طیب آید نزدیک پالایش
 بیمار کجا کرد و از قوت او ساقط
 یک هفته زمان خواهد بلکه دو هفته
 بروی توان کردن تعجیل به کردن
 دست کنی باید انجام دهد ارادت
 ای میر جهان ایزد پسر دتو گویان

عمری بجا گذاری عمری بجا بخاری
 چون رکن روان چشمی در پیری
 وین مختبر کرداری من منظور در کار
 پیش از همه شیر است از شیرینی بسیار
 از اول و از آخر از نافع و از ضاری
 الا بگو نامی لا بس کوی کاری
 بخت داد و دمن گزنی کرده است بخت
 ویزد بکند هرگز بر خلق ستمکاری
 بیمار شده ملک بر خاست بخت
 آشفته شده طبعش بهم مافی و نیم
 بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری
 دایم بیک ساعت کارش نشود کاری
 تا دور توان کردن و سخی و شوری
 تعجیل بطب اندر باشد ز ستمکاری
 صد گونه عمل کردن صد گونه عیشی
 کیهان بتمکاری را نغمه بسیار

این ملک مشرق و این ملک مغرب
 شغل همه بر سبجی و ادویه نباتی
 در لشکر و جز لشکر از رعیت و جریعت
 باینک صناعات خلق از دور پدید آید
 شکایت و بداین عالم پیش و پس کار او
 مستثنی که از دیواری دند به بیدار
 این را عو ضش شخی از مشک و دود
 دولت بر کوع آید آنجا که تو نشینی
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود و دست
 خیر که تو پنداری در حضرت و عزت
 نیکوتر از آن باشد بآنکه تو اندیشی
 تا باغ پدید آید بر کن کل میسار
 بر خوردن تو باشد از دولت و نعمت
 از حایم می روشنی و زین و دم مطر

ای تو سر و آری ای تو سر و آری
 کار همه در بانی حق همه بگذاری
 مختار قوی با نده باشد که تو مختار
 کند و در پدید آید از پیل و عمار
 زود که تو دریایی زود که تو بیچار
 شاخیکه ز کلزار می پرورند بعد از می
 آنرا به لبش شاخی از دور و در کار می
 نصرت بسج و آید آنجا که بکوزاری
 در عاجل و در آجل یار تو بود و بار
 کار یک تو اندیشی از کز شی و همواری
 آسان تر از آن باشد خفا که تو پنداری
 تا ابر فرو بار دما و و غم آزاری
 از مجلس شامانه از لعبت و فرجاری
 از دیمه قرقی و ز ناه تا تازی

این شعر
 در وصف
 حضرت
 است

۴۰

وله ایضا

تمشیدهای غره و تصویرهای می

نوروز بر نگاشت بصیرت ملک می

حیات و نبات
 و حیوان
 و جمیع
 و نبات

استان بسان بادیه گشته است بکار
 صد کارگاه شستر کرده باغ لاش
 طوطی میان باغ دمان و کشی کمان
 پایش بسان امن بیای زلفست
 دین و بد بدیع در این اول پیچ
 بر جاس و بر سر بر که باز و که فراز
 قمری هزار نوحه کند بر سر خیا
 مرغ اندر آب گیر و بر و قطره های آب
 از قفقه قفینه چومی ز دفر و کنی
 چون افسر بهار بود پای عنده لب
 بلبل ز نجبه کیسه دنی بر سر بهار
 پیروز بخت قمر و کمر نواز نیک
 فرخ فریکه بر سر شش ماه و آفتاب
 معروف گشته از کف او خاندان او
 هنگام بهمت می و به هنگام چو دو
 دور از جور و فتنه بری از زمان زور

از سنبلس قبله و از ارغوانش
 صد کارگاه بخت کرده است و بخت
 چکش چو پرک سوسن بالش چو پرکن
 و تش پراز بلال و جناحش ترا چندی
 بر جاس و از تاجی بر سر نهاده و
 چون خاد میکه سجده بر پیش شاهی
 چون اهل شیمه بر سر اصحاب اشعری
 چون چهره نهشته بر او قطره های جو
 بکبک دری بخند و شبگیر تا صبحی
 چون بند شهر یار بود بر طوطو
 چون خواجه خطیر بر دوست را
 محمد و اهل مشرق و کشور بن
 پتراست چون دبال تهای خجسته
 چو مان سنجای حاتم طی خاندان طی
 شئی است همچو لاشی لاشی بود چو
 شته رسوم زرق و شته و نیم دی

با لطم این رومی و با شتر اصفی
 با نکته مغنی و با دانش مطیع
 با خط این مقله و با حکمت ظمیر
 ابر بر بزرگون و قماش سیح پیچوار
 جز بوی خلق او دشمنانده هموم تیر
 آن رسید که با دو کف فشان
 آنجا یگانه کا بجن سرشان بود
 بینی بگاه جنگ بتک خاسته ز کوه
 ماند بساعتی زیلی روز خشم تو
 تا اصل مر دم علوی باشد از علی
 همواره باش مترو میا شاد و دل

با شرح این بختی و با کج سیمو
 با خاطر مبتد و اغراق لفظ وی
 با خط این مستز و با صحبت با
 با دست او ستیغی شیر او دنی
 جز قف خشم او نبرد مهر و د
 باشد خلیج رومی اندک تر از دونی
 تو بوفلانی و آن ذکران ابنه و بنی
 بین بزرگ باز نکر دو بهمین و هی
 آنروز گاه سمان بنوردند چو طی
 تا تخم احمد قرشی باشد از قبی
 همه باش جاودانه همواره باش

این شعر
 در مدح
 علی بن عمران
 گوید

در مدح خواجہ علی بن عمران گوید

جانا چه بد مهر و بد خو جانے
 بدر دکان صابری اندر تو
 بکھر کار کردم تو را از مایش
 و کر از مایت صد بار دیگر

چو آشفته بازار بازار کاسے
 بید نامی خویش جدا ستا سے
 سراسر فریبی سراسر زبا سے
 امانی بمانی بمانی جا سے

غمی ترک کن آن کس غمی ترک کنی تو
 نه امید آن کجاست بهر شوی تو
 همه روز ویران کنی کارمار
 ندانم که ویران شود کار آنگه
 تو شاه بزرگی و ما سپه لشکر
 یکی را از این بیستگانی بختی
 بود فعل و یوانکان این سراسر
 خوری خست را و دمانت بنیم
 ستانی همی زندگانی زمرده
 نباشد کسی حالی از آفت تو
 تو هر چند رشتی کنی بیش بمانا
 بدانی که ما عاشقانیم بدل
 اگر چند جان تن ما که ازی
 بناچار بیک روز هم بگذرے تو
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر که
 بزرگ تو این مار غره نکورم

این سخن
 در محراب
 از کلام
 در محراب
 در محراب
 در محراب

قزو ترک کن آن کس تو بر نشانی
 نه ارمان آن کم تو دل کنسلا نه
 نترسی که یکروز ویران بمانی
 که بر خیزد آنکه شه کار دانی
 ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
 یکی را دوباره و یکی بکافی
 بگری تو دیوانه و ندانی
 خورنده ندیدم بدین بدانی
 ازیرا در ازت بود زندگانی
 مگر کاتعاقی کند آسمانی
 شود بیشتر با تو مان مهر بانی
 تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
 و که چندین دل دانا ستانی
 اگر چند ما را همی بگذرانی
 که پیش تو ایم ز چشم برآنی
 بگر و بخیل و تو راه عشق بمانی

اگر چه رہی را تو کمتر ناری
 من یون چون بازم که زی تو شام
 من از منزل دور قصد تو کردم
 نشستم بر آن بیدارک سما
 یکی جدمونی بیونی سبکو
 کتا و ترکی خارہ دری کہ گفتے
 دودندان میان ولت سپونانی
 بریدم شب تیره و روز روشن
 رسیدم بنزدیک شعر کو یان
 پائید آن تا کنم خدمت تو
 شنیدم کہ اعشی لبش می شنید
 براو خواند شری بالفاظ تازی
 یکی کاروان شترکش دادش
 شنیدم کہ سوی خضیب ملک شد
 یک ساعت او ہم دامنش بیا کند
 علی بن براسیم از شهر مصل

سپهری زرد و سرود کرا نے
 اگر چندم از دست خود برانے
 چو قصد عراقی کند قروا نے
 فروشته لب چو لعل زبانه
 تو کوئی کی محل مولا نے
 چو یوز از زمین جید کشانے
 کہ ناکہ از و بر کشی بندہ نے
 ابارنج بسیار دس ناتوا نے
 چو نزدیک ہرون ضلع لٹا نے
 رہا کردم از محنت انجیا نے
 سوی سودہ بن علی الیما نے
 بشیرین معانی و شیرین زبا نے
 ہر شترسبان کھی از کلا نے
 بہ چٹکری بنو اس بن ہا نے
 بیا قوت بیجا دہ بھر مانے
 شاید بعد از در شعر خوانے

اگر چه رہی را تو کمتر ناری
 من یون چون بازم کہ زی تو شام
 من از منزل دور قصد تو کردم
 نشستم بر آن بیدارک سما
 یکی جدمونی بیونی سبکو
 کتا و ترکی خارہ دری کہ گفتے
 دودندان میان ولت سپونانی
 بریدم شب تیره و روز روشن
 رسیدم بنزدیک شعر کو یان
 پائید آن تا کنم خدمت تو
 شنیدم کہ اعشی لبش می شنید
 براو خواند شری بالفاظ تازی
 یکی کاروان شترکش دادش
 شنیدم کہ سوی خضیب ملک شد
 یک ساعت او ہم دامنش بیا کند
 علی بن براسیم از شهر مصل

بواصل دو سر بدیده از زر کاسه
بیامد منوچهر و امغانه
از آن پادشاهان پرستی نهان
بهجت از ایشان فردنی تو دانه
بیاب هیچ و بیاب معان
از آنان فروغم بشیرین بانه
که باشد بر آن مرتور بازایان
بدینجا صکانت یکان و دکان
بتوزیع کردی امر امیز بانه
بناید که بگریزد از میهمان
الاتا بیار دکل بوستان
برود غوانی و لحن اغان
ابو شیش اعرابی باستان
غرابینوح علی غضن بان

سنبلیس خون ترطوطی روی خون ترسمای

بنی نجاو، غار ضلعت حمیری

تقریر
مجلس
روز شنبه
روز دوشنبه
روز سه شنبه
روز چهارشنبه
روز پنجشنبه

توالتی و توبانی
نکات آینه

۱۰۰

بجز بخیلا ز امر و بجز لیا رهنشند

بجز معاویر ملکوب و بجز موالی را پس

وله ایضا

صنما کرد سرم چند همی کردانی
یا بکن آنکه شب و روز همی دعه ده
از حد و غایت بیفرمانی در مکن
دل من بردی و از خویشتم دور کنی
مهر بانی نکخی بر من و مهرم بطلی
بیوفائی کنی و تاوان بازی تن خویش
بنوی راضی کز رانجه امیر خاتم
از قمارانه کنار و نه پیام و نه سلام
کوئی اندر ول پنهانتم میگردم ده
مکن آید و ست که بید او شانی نلکد
خواجه و سید سادات رئیس الزوا

ز شتی از روی نکوزشت بود کردانی
یا مکن دعه و مهران چیز که آن شتی
که پدیدار است اندازه بیفرمانی
بر نیاید صنما کار بدین آسانی
ندهی داد و دهی از زمین بستان
نیستی ای بت یکبار بدین نام
من بدان راضی باشم که غلامم شانی
مکن آید و ست که کفر بری و در مان
به بود دشمنی از دوستی پنهان
عدل باز آمد با بوحسن عمرانی
پس خورشید چشندکی و رخسار

وله ایضا

یکی سخت بگویم کز از بهی شنو
سبک بگزین کردی از مکاره دور

یکی رهت بنایم اگر بدان برود
برو بر آن ده تا جاودانه شاد بود

ساده ای رخت

سبک بگزین کردی

ایام کریم زمانه عیادت
 تویی که خلق منعم این سپهر
 اگر ز بهشت تو آتش برافروزند
 بسببیکونی نگر می گنجی
 عذاب و دوزخ آنجا بود کجا تونه
 برندان تو هر کس تو آن کس
 اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
 نیاید از تو بخلی چو از رسول دروغ
 سخاوت تو درای بلند و طالع
 وفا و تمت و آزادی دولت
 چو یوشیب و خلیل و چاقی و عمرود
 چو ابن رومی شاعر چو ابن مقبله
 بلا و نعمت و اقبال و شدگی و شکا
 هر دمی تواند زمانه مردم نیست
 ز بهمت و هنر تو سخت ماندستم
 بیشترت کافی بر من بهمت و طبع

تویی که چشمه خورشید را بنور
 تویی که کاشت مکر و این ماه
 بر آسمان بر استار کان شود
 بر دمی گروی که می گنجی
 ثواب جنت آنجا بود کجا توب
 دوزخ و زنی تو هر کس تو زی کس
 تو آن زمان نه قوامی که آفتاب
 دروغ بر تو نگیرد چو بر خدای
 نه منقلب مخالف مسکف
 نگوئی و عالی و محمود مستوی
 بوزن و ذوق و عروض نظم و سرود
 چو ابن مقترنجی چو اصمعی لنوی
 برتی و آری و دوزی کاری در
 که رای تو بعلو است و باق علوی
 که ایمنی تو براد و بر آسمان
 که همچو هر لطیف است و همچو نور

این شعر
 در وصف
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام
 است

در این کتاب که در این شهر
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

هر که بهر تبت نرسد هر دم دینی
 او را از زمین کمر پاک باز داشت
 آمد سوی تو و نمید خلق محبت
 از جام انگبین بر آید خرابچین
 هست او شریف و همیت او چو او
 رای هوش و نیت و اعتقاد او
 هستند شاه هر خلقی و کبر خرد او
 خورشید راستاره بسی هست فلک
 احسان شهر یا پستیم نیک است
 هر که ز منی بخرد و در عونت زبیر
 ای دولت باصل در و و قوت و علم
 با غر مشک و یر و باعث در که هر
 نامرد می نورزی و ورزی تو هر که
 خرم من نمرغ کر سنده عالی کجا
 عمر و تن تو باد و فرایند و دراز

هر که بهر تبت نرسد هر دم دینی
 ممکن نباشد از کمر پاک ریشی
 چون بانیشیم آید نمرغ نشینی
 از نفس او نیاید الا لطفکشی
 هست او بهی و همیت او چو او
 از روزگار تو تن شد او کوشی
 لیکن بجام دوست ل شاهفتی
 لیکن با هتای هر نور و روشی
 چون قوت بهار بیاران مبینی
 رسوا کند رجونت و رسوا کند منی
 کامل تو در سنون زمانه چینی
 با جاه ز سادی و با نفع آهنی
 کافشی کوئی و کوئی تو کفشی
 با مرغکان که سنده تو با خرمنی
 پیش خوش تو با او کو ارنده و منی

در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

در صفت اسب و طرح شهریار و طلب نین گوید

کافورین آنکب شید ز غل رنقش روی
 گاه بر زقن چرمغ و گاه پچید غل چار
 چون نسکان اندر آب چون بلکان جیل
 در شود بی زخم و زجر در شود بی زنج
 بی قوس و رک زروع و قش نموی ترغ کوه
 و بر خواب زود خیر و تیز سیر و دور من
 سخت با پی خنجران و ستر است کردم
 ابر سیر و باد کرد و در عدد بانک و برق
 کور ساق شیر زهره یوز تار و غم تک
 شیر چشم آهن جگر و لاد دل کجست لب
 نیره و تیغ و کند و ناچ و تیر و کمان
 این چنین بسی مراد آوده آبی زین شهریار

اعوجی مادرش ان مادرش انجور شوی
 گاه بر هوا چو گلبک و گاه بر بستن چو کی
 چون کلکان بر هوا و چو طواسنجی
 همچو آتش بآتش همچو مرغابی بخوی
 سر زخل و دم ز جیل و بر زنگ و سیم زر
 خوش عنان کش خرام و پاکر او و کجی
 تیز کوش و پین پشت نرم حرم و خور و
 کوه کوکب سیل بر قشخ نورد و راهجو
 پیل کام و کرک سینه نمک تار و کرک شو
 سیم دندان چا پنی ماه و کام دل و خوی
 کردن کوش و دم و سم و دمان ساق و
 اسب زین بخان باشد که بی دست و پا

در صنعت جیغ و قسیم و مدح کوید

زین ای ترک ابو چشم آهواز سر سیر
 یکی چون خیمه حاقان ویم چون که خاقان
 کل زرد و کل خیر می باد و شبکی

که باغ و راغ و کوه و دیر ماهیت و شر
 سیم چون حجره قیصر چهره م قبه کسری
 ز فردوس آمدند امر و ز سجان لندی سیری

کافورین آنکب شید ز غل رنقش روی
 گاه بر زقن چرمغ و گاه پچید غل چار
 چون نسکان اندر آب چون بلکان جیل
 در شود بی زخم و زجر در شود بی زنج
 بی قوس و رک زروع و قش نموی ترغ کوه
 و بر خواب زود خیر و تیز سیر و دور من
 سخت با پی خنجران و ستر است کردم
 ابر سیر و باد کرد و در عدد بانک و برق
 کور ساق شیر زهره یوز تار و غم تک
 شیر چشم آهن جگر و لاد دل کجست لب
 نیره و تیغ و کند و ناچ و تیر و کمان
 این چنین بسی مراد آوده آبی زین شهریار

آنکس چون در رخ و آفتاب ویم چون آب
 بنالدر مرغ با خوشی بسیار دوز کشتی
 یکی چون عاشق پیدل دوم چون جوش
 کسی غریب نذر زیر و کوه صفا نذر بیم
 یکی معتقد به غایب و دیگر ماحذل
 باین افروان و ارغوان و صغیر ازین
 یکی چون برون یرم و دیگری چون برون
 غوی تری بطور که با بر دست و
 یکی چون صید در دیم چون از آواز
 پر طوطی گشت شاخ و پند و نواز
 یکی چون سپهر نگاری و یکی در بزم
 که بر سر و پرین و زرد و پر باران
 یکی چون بیل آرد و یکی با تندی
 خواند با آن گشته شاخ ارغوان مال
 یکی چون دیده و دیگری چون در رخ
 یکی چون بوی اندر و یکی بوی بزم

این شعرها در کتاب
 گلستان است
 و در بعضی نسخ
 در جای دیگر
 آمده است
 و بعضی از آنها
 در کتاب
 گلستان
 درج شده است
 و بعضی از آنها
 در کتاب
 گلستان
 درج نشده است
 و بعضی از آنها
 در کتاب
 گلستان
 درج شده است
 و بعضی از آنها
 در کتاب
 گلستان
 درج نشده است

سیم چون سحر و یکم چهارم چون آب
 بکمر یار با محبت و بخند و برق معنی
 سیم چون شکر و مجنون چارم چون آب
 کسی غریب کنیز و کسی ساری کند طر
 همه دیگر غله از خط و چارم قطع عشق
 چنان گشته است از خوشی بسیار است
 سیم چون عمر و مرید و خرم چارم غم و غم
 نشانی بلیل و صفا و فنا و نیک و نیک
 سیم چون شکر و یکم چهارم چون آب
 شسته از خون هزاران بر سر سبزه طوطی
 سیم چون است و حرا و چهارم نامه
 بشتر عشق این هر دو کنند و هر دو
 شده دیگر چون حیران چارم چون آب
 سبزه سبزه کون گشته بظلمت و کون
 سیم چون افر و چارم چون آب
 براغ سبز و وی اندر فرات و آب

بیاوه سرود توان کرد آتش حدان
 بکیر باد نوشیر و نوش کن بیهوا
 بشیر پیر و نوی بجز قدح سپه جا
 قهرج بکار ناید برطل و بادیه خور
 راه ترکی مانا که خوبست کردنی
 بهر لغت که تو کردی سخن توانی
 فرات علی هر جا که بیا بروی
 بکار بپوش چشم و کجا به اینست
 نگاه داشتی دوست را ز کید زمان
 بز که ازان پس چون قاید جز
 بفرایند عا کیم مر تو را که شاعر گفت

که آتش حدان چو آتش کردنی
 بیا که بشیر و نوش کن بیهوا
 که دوست داری تو شعرهای پیر زری
 پنهان که بجز خرامی نمی نوی بخش
 تو شعر ترکی بر خوان مرا و شعر غری
 که اصل بر لغتی را تو ابجد و شعر
 نسیم جودی هر جا که بیا بروی
 درشت تر ز معینان و نرم تر ز خمر
 هزار حلقه سنگین و صد هزار کد
 تو به سپهری از دست اند میانه خرمی
 هزار سال نری صد هزار سال نری

در این شعر
 از شعرهای
 قدح سپه جا
 و کجا به اینست
 و صد هزار کد
 و از دست اند میانه خرمی
 و صد هزار سال نری

وله ایضا

چنین خواندم امر روز در دقری
 بود سالیان به قصد بهشت قد
 پس روز آمدن خانه کبریا
 به بشند از باونی کبریا

که ننده است حبشید و دقری
 که تا اوست مجوس و دقری
 بمانده است بر بنای چون عرق
 نند بکسلوی خوش بر بستی

(۱)
 (۲)
 (۳)

بجیر و طعام و بخیر و شراب
سرایین سخن بود نادلبیز
بدانخانه باستانی شدم
یکی خانه دیدم ز سنک سیاه
کشادم در آن بافتو نگری
پیرایه گرفتیم چنان چون بود
در آنختان دیدم بیک پای بر
سفالین عروسی مجسمه خدا
بسته سفالین که نهفت شست
چو آستانان شکم آورده پیش
بسی خاک بنشسته بر فرق او
بر و گردن صخم چون ران پیل
و دیدم من از محضر نزدیک او
ز فرق سرش باز کردم سبک
ستر دم رخش را بر استین
کفدم کلاه کلین از سرش

نگوید سخن با سخن کسری
چو اندیشه کردم من از هر دری
بسجاری چون آزمایشگری
کد زگاه او تنک چون چشبر
بر افر و خستم زردوار آذری
ز زهر یوه سدر خنجر
عروسی کلان چون بیونی بر
بو او بر نه زرتی و نه زیور
نکته بهر بر تنک معجری
چو خرابانان پهن فستق ری
نفساده بهر بر کلین افسری
کف پای او کرد چون اسپر
چنان چون بر خواهر خواهری
تنک تر ز پر پشم چادر
نه هر کرد و خاک کی و خاکستر
چنان که سر غازی مغری

بجیر و طعام و بخیر و شراب
سرایین سخن بود نادلبیز
بدانخانه باستانی شدم
یکی خانه دیدم ز سنک سیاه
کشادم در آن بافتو نگری
پیرایه گرفتیم چنان چون بود
در آنختان دیدم بیک پای بر
سفالین عروسی مجسمه خدا
بسته سفالین که نهفت شست
چو آستانان شکم آورده پیش
بسی خاک بنشسته بر فرق او
بر و گردن صخم چون ران پیل
و دیدم من از محضر نزدیک او
ز فرق سرش باز کردم سبک
ستر دم رخش را بر استین
کفدم کلاه کلین از سرش

دیدم بر بر کلاهش فراح
مراد الی ز کینا ته سطر
ولیکن بدی سببش پیل
همی بوی مشک آمدش از دانه
مرا عشق آن سببش کشت
بردم از دهنش دو شیرازی
یکی قطره بر کفم بر چسبید
بویستدم آنرا و زان بوی
بسا غلبه بخش کردم فراز
ایمیری شدم آن زمان زان پیل
یکی کاف از خانه آواز داد
که هست این عروسی بخت
باید علی الحال کابینش کرد
بود عقه کابین او اینک تو
سرازمیده برداری این شرا
دیدم شه شرق شیخ العبد

دعای وزیر و مان مجرب
چنان چون ز جوی لب شتری
کشاده بد اندر میانش دری
چو بوی بخور آید از مجبوری
چو عشق بر پیکره اجور
وزان سببش رزم ساعی
کف دست من کشت چون کوثری
بر آمد ز هر رموی من عبهری
مرا هر لی کشت چون شکری
ز او و طرب کرد من شکری
چو را مشبری نذر امشکری
پری چمنه سقری سقز
بیسزد بکامین چنین شری
کنی بجهده شکر چون شاکری
کشی یاد فرخنده رخ هتری
امبارک تقای بلد اختر

کسر

کسر

کسر

نه نامه بسا رد همه اهری
 سخاوت بسی زاید از دست
 دو کوثر بر آن دو کف دست است
 کران حلم او در سبک است
 بفضلش بپایست اخلاق نیک
 سر کلک او بر تن گلک او
 چو سیمین دو اختر نیمه است
 ایا خوابد بهداستانی بکن
 فراوان مرا حاسدان حاسند
 تو که حافظ و پشت باشی
 چنین حضرتی را بدین اشتباه
 چه نقصان ز یکجنگ در خرمی
 الا ما ازین جبع پیغمبران
 خداوند ما باد پیروز کر

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 المعصومین
 أجمعین

نه عظیم قشایم سر جودی
 که هر چه زاید از ما در
 بهشت برین را بود کوشی
 بهر کشتی در بود لنگری
 بشای سپاست بر لنگری
 سرا سودی بر تن صغری
 تن تو منی بادل کافری
 که بر من محبت کند آینه
 زهر کوشه و زهر کشوری
 بزده نیستیم از زهر غری
 بنا شد زبان از چو من شاعری
 چو بیش ز یک حرف در دست
 نباشد حکمی چو پیغمبر
 سر و کار ما با پندین بر

مستطخر انیة در حدی سلطان مسعود

باده خنک از جانب خوارم و زان

خیرید و خزارید که هنگام خزان

آن برکت زبانت که بر شاخ رود
کوفی پیش بس برین دگر نیست

و بجان تعجب هر گشت گزانت
کانه چمن و باغ و گل ماند و نه گمان

طاوس بهار بر او بال بکشد
ای برش بس بریند و بکشی بکشد
خسته میان باغ بر بارش میند
با او نشینند و گویند و بکشد

وین پرگاریش بر او باز بکشد
تا آرد همه بگذرد و آید آوار

بیکسر بسینی که خسته بر دست
کرده دور خان ندو در چرخ
دل غایب فام است و ز خوشی بکل دست
کوفی که شب و شب می غایب بود

بوش همه بوی سمن و مشک برده است
از گشت همه رنگ و رخ عاقل شمار

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چو شسته
پستانی سخت است و دراز است و گداز
زرد است و سپیدش درو
زرد و شیرین و شست و سپیدش درو

چون سیم در و شست و چو دینار بر و شست
اکنده بر آن سیم در و ن لالو شود

بارنج چو دو کفه سیمین تر از د
بر و زرد سرخ طلا کرده بر و شست

این برکت زبانت که بر شاخ رود
کوفی پیش بس برین دگر نیست
و بجان تعجب هر گشت گزانت
کانه چمن و باغ و گل ماند و نه گمان
طاوس بهار بر او بال بکشد
ای برش بس بریند و بکشی بکشد
خسته میان باغ بر بارش میند
با او نشینند و گویند و بکشد
وین پرگاریش بر او باز بکشد
تا آرد همه بگذرد و آید آوار
بیکسر بسینی که خسته بر دست
کرده دور خان ندو در چرخ
دل غایب فام است و ز خوشی بکل دست
کوفی که شب و شب می غایب بود
بوش همه بوی سمن و مشک برده است
از گشت همه رنگ و رخ عاقل شمار
بنگر به ترنج ای عجبی دار که چو شسته
پستانی سخت است و دراز است و گداز
زرد است و سپیدش درو
زرد و شیرین و شست و سپیدش درو
چون سیم در و شست و چو دینار بر و شست
اکنده بر آن سیم در و ن لالو شود
بارنج چو دو کفه سیمین تر از د
بر و زرد سرخ طلا کرده بر و شست

نزدیک رزآمد و در زانجا آمد	اما دختر دزد را چه بکار است و چه باید
اما دختر دوشیزه بدو رخ نماید	اما همه آستان را آنچه میباید
گوید که شما دختر کارا چه رسیدید	در خسار شما پردکیا نزاله بدیده است
وز خانه شما پردکیا نزاله کشیده است	وین پرده این و شما بد که در ده است
ما من بشدم خانه در اینجا که رسیده است	کر دید مکر وار و بگو شد بچهار
اما در تان کشته که من تخته پر اوم	از بھر شما من بچند شت فداوم
تختی بذر باغ شما بر بخت اوم	هر مای شما هفت هفت بخت بچشام
کس ابله سوی شما بار نند اوم	گشتم که بر آنسید بگو نام و بگو کار
امروز همی بیست تان بار گرفته	وز بار کران جرم تن او بار گرفته
ز خسارتان گونه دین گرفته	ز بکده انتخان تخته بسیار گرفته
	پستانتان شیر بچه وار گرفته
	آورده شکم پیش و ز گونه شد خسار
من نیست بکافات شما باز نایم	اندام شما یک یک از هم بچشام

بچان بچان

چون آمدی نزد شما دیر نیایم	ز باغ زندان برسم و دیر نیایم
	اندم شما بر یکدیگر و بسایم زیرا که شما را بجز این سزا داد
تینگی بگشاید تیر و کلوباز بردشان	و پیمان بدید آید و قزوان نگردان و آنکه پستی بکوی کشتن از شهرشان
بر پشت نهان سوغی نه بردشان وز پشت فرو گیرد و بریم نه دانا	
بر پشت لکد بیت هزاران زندشان	انگهی یکی چرخشت اندر فکندشان رکبا بر دشان تخوا آنها کندشان
از بندش از وزی پیرون نهلدشان تا خون برود از قنشان پاک بیکبار	
جانی فکند دور و نکر و ذکر ایشان	آنچه بیار در کشان و ستخوانشان خوشان همه برادر یکبار جانشان
سه ماه شمرده بسزاوم دشمنان و آنکه بدان خون نبود و در گرفتار	
میش آید و برادر دهم از روزندان	یک روز سبک خیر و شاد و خوش خندان

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

چون در نگر باز زندانی فرزند	صد شمع و چراغ او قدش را بوقلم
کل میزد چندان و همین چند چندان	چند آنکه نگار ندیده است و سمندر
گوید که شما را بچه سانال بگشتم	اندر خندان کردم و انجا نیکبشتم
از آب خوش و خاک یکی کل بپرستم	اگر دم سر خندان کلن این گشتم
بگشتم خلی کردن اندر بنو شتم	کفتم که شما را بنودین پس بازار
امرو در بچم اندر نیس کو ترا آیند	نیس کو ترا آیند و بی بهتر ترا آیند
زنده ترا آیند و بنی بر تو ترا آیند	والا ترا آیند و بنی بر تو ترا آیند
حقا که بسیار تو تر و تو تر از کوسید	من نیز از این پستان نکایم آزار
از مجلسان هر که بیرون نکذارم	از جان دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب کل سوری ما بدم	با جام جوانی بجم اندک بکارم
من خوب مکافات شما باز نکذارم	من حق شما باز نکذارم بستر دارم
انگاه یکی ساکنی باده بر آرد	و بقیان وز مانی بکف دست مبارد

کلامی در این باب

کلامی در این باب
که در این باب

بر دورخ اود بخش ماهی بخار د	اعود بلسان بوش در مغز بخار د
کود که مرا این می شکین نگوار د	
الاکه خورم یاد شتی عادل و شمار	
سلطان معظم ملک عادل مستور	کسر ادبش حلم و فروز تر نهرش چو
از کو محسوسه دو بار کوه محمود	بونا کچه راز عود بودا سره عود
واده است بدو ملک جهان خانی معبر	
با خانی معبر و کسی را نبود کار	
شاهی که ز مادر ملک و همت زاده است	ایستی برفقه است و بخورده است باد
ملک همه آفاق بدور و بی نهاده است	بهر چ آن پدرش را کشاد و بخشاده است
هرگز بقی خود نیل بر نقتاده است	
مغز و رگشته است بکشار و بدیدار	
شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد	شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
کینه گیتی شد و سیر نباشد	تا نیمه دیگر بگرد ویر نباشد
این با فتن نکت بشمیر نباشد	
بابد که خداوند جهاندار بود یار	
امسال که جنبش کند اختر و حالان	روی همه گیتی کند از خا چیان پاک

شاهان
مستور
محمود

شاهان
مستور
محمود

تا روی کنش نهند بر شبنام	اسانی نشود ز بکدر پس ز رخشا
تا باد بجنبند نشود در پشه پاک	چون آتش بر بخیزد تیزی کند خار
ای شاه تو فی شا جعبه کن را زار	یزد بتو داده است زمین او ز مار
بروید تو از روی زمین قیصر خار	یکشاه بنده بود این مایه جهان
با ملک چکار است فلان را و فلان را	خسرو ز در گلشن نه دخن از در گلزار
هر کس بجز از تو بجا ندارد میشت	بیدار است ملک بجز دست
و ادب جهان ملک جهان و کرده است	در وقف جهان بچگی نبود دست
از وقف کسان است باید بفرست	نیکو مثلی گفته است انار و لاله ار
تا تو بوی نیستی چو اساسی	کس نبود با تو در این باب سپاسی
زیرین او کرمی باشی زمین حق بشناسی	یا کینه دلی پاک تنی پاک حواسی
کز نعل بجلالت نتوان کرد قیاس	وز جود طبیعت نتوان کرد سناس
شیرست بدانجا که شمشیر میبرد	نی نی که تیر دست خود او شیر میبرد

آنکه که بکیرد ز روزی بکیرد	آنکه که بکیرد ز روزی بکیرد
گر خاک بدان است یک استیر بکیرد	گر خاک بدان است یک استیر بکیرد
کو که دکنه سیرت همه وادی کنسار	کو که دکنه سیرت همه وادی کنسار
از جوشن او جوشن خیر پشته پوشد	از جوشن او جوشن خیر پشته پوشد
بند من بستم در شود از یکدیگر پوشد	بند من بستم در شود از یکدیگر پوشد
و شمن و ویشان اجل شیر بدو شد	و شمن و ویشان اجل شیر بدو شد
بکد از خجسته بدم خمیر پیکار	بکد از خجسته بدم خمیر پیکار
ای بار خدای ملک بار خدایان	ای بار خدای ملک بار خدایان
ای نیر ربانی بستر سینه در بایان	ای نیر ربانی بستر سینه در بایان
ای رهنمائی بستر سینه نمایان	ای رهنمائی بستر سینه نمایان
ای بستر کشای در هر تبه گشایان	ای بستر کشای در هر تبه گشایان
ای ملک دایند هر ملک دایان	ای ملک دایند هر ملک دایان
ای چاره بیچاره وای مفرغ زوار	ای چاره بیچاره وای مفرغ زوار
ای بار خدای همه اصرار زمانه	ای بار خدای همه اصرار زمانه
کز دل بزواید لطفت بار زمانه	کز دل بزواید لطفت بار زمانه
که دار تو ضد همه کرد از زمانه	که دار تو ضد همه کرد از زمانه
در پشت عدویت تو کنی بار زمانه	در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پای فاضل تو کنی خار زمانه	از پای فاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی مار زمانه	وز بستر غفلت تو کنی مار زمانه
تو از آنچه بگفته بسی بستر بودی	تو از آنچه بگفته بسی بستر بودی
بر جان و روان میبایست بفرودی	بر جان و روان میبایست بفرودی

سفر خجسته

از زمانه

چندانکه توانستی محنت بنمودی	چندانکه توانستی محنت بنمودی
کشتی خسارت عمرش بدرودی	دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار
بسته نشود آنچه بنصرت تو کشادی	پاینده همی باد ای مرغ آن تو نهایی
همواره همیشه دون ابد است بزیاد	با دولت و با نعمت و با جشمت و ساد
وز تو بپذیرد ملک هر چه بدادی	وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار
ایضا مستطخرانیت در مدح سلطان	
آب انکور ببارید که آبان ماه است	کار بیکر و به بجام دل شاه شاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خراگاه	دست تابستان از روی زمین گاه است
آب انکور خزان را خوردن گاه است	
که کس اسال نکرده است مراد و طلبی	
شاخ انکور کس در خنجران ادبسی	که نه اندر و نه بیا لید و نه برزد و نه فشی
همه زاد بیکه فقه نه پیشی نه پس	نه در اقا بله بود و نه فریاد و نه سی
ایچنین آسان فرزندانزد است کسی	
که نه دردی بگرش متواتر نه تنبی	

در مدح سلطان
نورالدین محمد بن
سلطان

چون جزا داد آن بچکا ز سر و کتقم	واندر او بخت بروده بچکا ز سر و کتقم
بچکان زاد و در همه بی قد و قدم	صدوستی که و اندر زده دودست بچکم
	دو سر اندر شکم هر یک ز پیش و نه کم
	نه در ایشان سخنی نه کی غصبی
چون بچه کرد بد آن ختر کان مادر	سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبر
کردشان مادر بستر همه از سر حریر	نه خورش و او مر آن بچکا ز نو شیر
	نه شفت کردند مر آن بچکان نه نفیر
	بچه کر سینه دیدی که ندارد شغی
در بازار گفت چه راست چه تدبیری	مادر این بچکا ز اندر شیر می
نه نپره نشان ما شده آری می	نه ز ما شان کند از حلقه زنجیری
	برند اینهمگان کر سینه بر خیری
	بیم آست که دیوانه شوم ای عجبی
رفت ز بان چو زویر بر تاب می	تیز رانده شتاب زده دولا می
گفت اگر شیر ز ما نه بنود تاب می	این تو انم که دشمنان شب و روز می
	مرد باشد که کند سعی در این باب می
	تا خداوند بیدار کند تان سببی

در سر و کتقم
صدوستی که و اندر زده دودست بچکم
دو سر اندر شکم هر یک ز پیش و نه کم
نه در ایشان سخنی نه کی غصبی

چون بچه کرد بد آن ختر کان مادر
کردشان مادر بستر همه از سر حریر
نه شفت کردند مر آن بچکان نه نفیر
بچه کر سینه دیدی که ندارد شغی

بچکان بنهادند تن خویش را ب	بچمیدند و بچمیدند از بستر خواب
کرد کردند سرین محکم کردند زجا	رو بهای کسره کردند زکار رضا
و او شان رزبان پوسته شربی چو کلا	
نشد از جانشان غایب روزی و شبی	
گفت پندارم ایند ختر کان ایند	چون ل چون جگر چون تن چون جانند
تا بیاشند درین روز و همان منند	رز فردوس منت اینان رضوانند
تا درین باغ و درین چای و درین بان منند	
دارم اندر سرشان سبز کشیده بلی	
رزبان تا خستی کرد بشیر از ز خویش	در رز بست بر بخیر و بقیل از پیش
بود بچفته بنزدیکی پیکانه و خویش	از از روی بچه زرد دل او خسته دریش
گفت که صبر نمائید است درین وقت بیش	
رفت سوی رز با خمتی و جلی	
در چو بکشا و بدان ختر کان کرد نگاه	دید چون زنگی هر یک را دور روی سپاه
جای جای بیکه تابان چون بهره ماه	بیکه مسخ چو خون و بیکه زرد چو کاه
سر نکون ساز شرم و روی تیره ز نگاه	
هر یکی با شکم حامل و بر ناز سب	

بچکان بنهادند

بچمیدند و بچمیدند

بچکان بنهادند

از این که در این کتاب
در بیان بیماریها
و در بیان علل و اسباب
و در بیان اشیاء و احوال
و در بیان احوال و احوال

<p>گفت لاجول لا قوة الا بالله همه استغن کشتد شکست که و نه</p>	<p>رز با زاده و ابروی بر افشا و کرده این بلایی میکان در حق من کرده</p>
<p>نیت یکن بیان میکان یدر سبیل این شهر ایند ما بشند بچه هر شبی</p>	
<p>نوزمان ناف نبریده و از ده نخشاد نوزمان وی نشست نوزمان شیر خاد</p>	<p>نوزمان دوشش و ز باشد که بزاد نوزمان سینه و پستان درین نهان</p>
<p>همه استغن کشید و همه و نو نژاد این مکافات حین باشد آن اجر شبی</p>	
<p>اینکه استغنان کرد بگویند که گیت جای نیست که باید بشمار بر گیت</p>	<p>راست گویند که این فتنه این چاره است ایچ پیشری و بیایکی و بیدار گیت</p>
<p>نهیکی و نه دو و نه سه و نه چهار و نه دست هر که اندخت سودن نتواند غریب</p>	
<p>ماتن خویش بدست بنی آدم ندیم تا تو انیم که از خلق جهان دور بیم</p>	<p>دختران رز گویند که ما بکنیم ما همه سر میر استغن خورشید و بیم</p>
<p>نخوایم که از راه و ستاره بر بیم ز آفتاب جهان سودند از بیم</p>	

از این که در این کتاب
در بیان بیماریها
و در بیان علل و اسباب
و در بیان اشیاء و احوال
و در بیان احوال و احوال

در زبان آمد مستقیم همه باز برید	قطره خوان مثل از گلو می گریختید
نه بیا بعد از ایشان کس نه گشتید	باز آمد همچو از سوی خورشید گشتید
	بلکه ناف در بار همه از تن پیوستید
	که از ایشان تن بدر شده بودش غرضی
پوست هر یک بگنجد و سخاو بگوش	خوشتان کردیم اندر پوشید سرش
پس مبارج پسند و همه نام درش	اجانه کرم میخکند پای سین برش
	پنج شماه رستمانی بخشاد درش
	و در بیع و دو جمادی شعبان و بی
که آگاه چنان چون میگفتی	تا پیسند که چه بوده هر کوهی
بجای اندر نگریده از شب فیه	دید اندر خم سنگین همه را گشتی
	بارخی رخشان مانند می بر سنگ
	بر سموات علا بر شده رخشان لپی
زبان گفت که این لبیکان بکنند	هر بیج شک نیست که آبت خورشید
از سوی ناف و پشت و کمر اندازند	عیشان نیست که آن مادر کاشان
	گاه آنت که از محنت و سختی بریند
	جایی آنت که امروز کنم من طری

در زبان گفت

مجلسی سازم بابر بطو با چنگ و ریای	با تریج و بی و کرکس و با نقل و کباب
بکارم بعضی سنج اندن من سرخ بزرگ	که پیش کونه کل نیم و هم بوی کباب
کویم آگاه بیارید کی داروی خوا	
یاد باد ملکی ز وحسی زولسبی	
ملک شیردل ملین پل نشین	بوسید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
یمن و نیمش تیغی که بدو جوید کین	سهرش و نیم داری یکی قبضه ازین
از عباد ملک العرش نکو کارترین	
خوشخونی خوش سخنی خوش نفسی خوش	
میر باید که چو زاده ملک زاده بود	ایزدش فرد برزگی و ملک داده بود
هند بکشاده و زابل همه بکشاده بود	لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود
در دل قیصریم و فرغ اقامه بود	
تایسارند بغزنی سراد بر خشی	
ملک العرش همه ملک بسود	کشور عالم هر هفت بدو بر شبرد
جمله زنگار همه بپند بشمشیر ترو	ملک هند بدو تحت حقیر آمد و خود
مدتی ملک پامانرا یزد و ببرد	
روم را مانده است اکنون که سار دگر	

دین ساقی
دین

دین ساقی
دین

دین ساقی
دین

تا جهان باشد خسرو بسلامت ماند	ایزد از مملکت او چشم کسان بدیدد
کن قماره جوان بودش خرم و شاد	پشته او طرب و ناز و شاد
و شمع و دونهت بکام دل انجمن و باد	
هر ساله خداوند بر و شمع	
۵۷ ایضا مستطد و صفت خزان و مدح سلطان	
باز در کاره محضر ماه درآمد	چشم نبرد و کین آیتین برآمد
عمر خوش و خزان روز بهر آمد	کشتنیا نر سیاستی در کار آمد
و جهان در بوستان همی بخرامد	
تا بیزد جان نشان بناخن و چکال	
و شرکان سیاه ز کجی زاده	بس بوسین و شریف روی سزاده
مادر کان نشان بدایه پیش نداده	و ز در کهوره شان برون نهاده
بر بهر کهوره شان بروی قاده	
مروحه سبز برود دست همه سال	
و شرکان بیت بیت خفته برود	پهلوی نهاده بیت بیت سبیل
کیسودر بسته بیت بیت کیسود	کیسویان سبز و کیسودر زانو
هر یکی از ساعیدین مادر بازو	خوشتین آویخته با کحل و قیال

از زمین نام و نام
مردم و شمع و شاد
نشانست و شاد
مردم و شاد

مردم و شاد
مردم و شاد

شیرده شان بپای مادر آید	کو دکن ویدی کجا بپای خورشید
مادرشان سرسیاه جلیده	ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دو تان روزی در در آید شبیکه	
کوید کی دختران چادوی محال	

مادر تان پیرگشت و پشت بکم کرد	موی سر او سپید گشت و خیر نزد
نماکی ازین کنده پیر شیر توان کرد	سر د بود لا محال هر چه بود سر د

من مسلم اخم و نه مرد جو اند	
کر سرتان گنیم زدوش کبوا پال	

انگه زبانش بخوازد و بهقان	دو پسر از خویش را دو پسر زبان
هر یک داسی بیاوردن تیمان	برده با تش درون کرده بستان

خجره و حلقشان بسته اند ایشان	
مادره باشد کلو بر بدن اطفال	

مادره ترا اینک طفلکان بخروشند	خون ز کلو بر نیاورند و بخروشند
و آن گشتگان سخت کوش گشتند	پس بگزاره فرو نهند و بخروشند

در طبع انگه گشته را بفروشند	
اینت عجایب حدیث و این عجیل	

آینه از دست کشته و گوازه	بر سر باز آید شان منند نواز
آید بر گشتان نیز از نظاره	پرده کشند و بایستند کناره
نه بجهما صفت گنبد خلق آساره	
نه بدیت پاوشه بخوابد از و مال	
بلکه بجز گذشته از گذشته	که بدشتی و که بخوابش و خنده
ایم تا بوند ایشان زنده	ناید شان شتری خام و پسنده
راست چو گشته شوند و زار مکنده	
آید شان شتری و آید دلال	
زود بخند شان ز حال گشته	هرگز که خریده بود و فخر گشته
گشته و بر گشته چند روز گشته	در کفنی هیچ گشته را نه گشته
روز دگر آنکهی بناوه و پشته	
درین چرخش شان بآید جمال	
باز لکه گویشان گنبد همی دوان	پوکتند از تن یکا یکت بیرون
بر سر شان بنهند و بشت و سنجون	سخت کمرشکی از هزار من افزون
تا برود قطره قطره از قفسان خون	
پس مکنند خوشان بچشم در قتل	

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه نگارش

کتابخانه ملی ایران

چون کج اندر زخم او بجزو شد	تیر زندی گمان و سخت بو شد
مرد سر خمیش استوار بو شد	با تپچکان از میان جسم بپوش
	آید هر ساعتی و پس بنیوش
	تا نشود هیچ قیل و نا نشود قال
چون بنشیند ز می مغیر خوش	کوید کایدون نماند جای نیوش
دو فلکند سرخ کلی برطل و گوش	روشن کرد جهان گوشه بکوش
	کوید کلین می مرا کرد و نوش
	تا بخورم یاد شمس یار عدول
با رخدای جهان جلیقه نمود	نیکش مولود و نیک طالع مولود
کونی محسود بود پیش ز مسود	نی فی مسود بود پیش ز محسود
	همچو سلیمان که پیش بود ز داود
	بیشتر از زال بود رستم بن زال
باش که آن پادشاه بنو جوا	نیم رسیده یکی هزار دمان است
این رزمه کو سفد سخت کلان است	یکر سه تنها بدین خطیره شبان است
	کرک را بر طرف این خطیره رو است
	کرک بود بر لب خطیره علی حال

نیکش مولود و نیک طالع مولود

۵۷

گر کی یکی توانان گرفت شبازا	جبر هسی باید این فغان دلا
هر که هسی خواهد از نخست جهانرا	دل بنهد کارهای و جبر گرانرا
هر که بخت بماند ایند رخت کلانرا	
از بر او مرغان زینند در بال	
عاقبت کار نیک باید فردا	عاقبت کار نیکت باشد خفا
روی نهاده است کار شاه پیا	دیدۀ مار و شفت و کار پیوید
این دو کرده است دعه با ملکات	
کش برساند بجهر مراد دل امثال	
ملکت خایمان همه بسته ماند	بر در پا چین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان بر زوم ریش	شکر چین از عراق در کته زانند
باز نزار و غمان و باز ماند	
تا نزنند درین سنا جوق اقبال	
زود شود چون بهشت کیستی برین	بگذرد این روزگار سختی از این
روی بر آتش بند امیر امیران	شاد بود شاه و این جسته وزیران
دست بی شاهرا و دل بفریران	
دیدۀ بروی نکویی و کوشش تو آل	

کدام که بخت
سختی و غم
کشته شد و غم

کدام که بخت
سختی و غم
کشته شد و غم

ایمک ایزد جهان برای تو کرد است هر چه بگرد ایملک نترس تو کرد است	ما همه را از پی بره ای تو کرد است نسب کو کاری که او بی تو کرد است
عالم را خاک کف پای تو کرد است عزت و جل ایزد میمن متعال	
هر چه تواند شمه کردی ایمان پیش هر چه بخوابی کنون بخواب وین پیش	آئینه ایزد تو را ابداد و از آن پیش کت جز ساند بجام و آردی خوش پیش
ایمک را شکرت تو دانی مغنیش ملک بگرد سرخو ارج بقال	
سال هزاران هزار شاه همی باش باو بش و دست و دین و او همی باش جمله بر این رسم و این دهمی باش	یاد همی مان و یار همی باش میر همی باش و میر زاد همی باش قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال
مسند بهاریه در مدح سردار ابوخریب حاجه محمد	
آمده نور و زهم از بامداد باز جهان خرم و خوب بستاناد	آمدنش فرخ و فرخنده باد مردنستان و بهاران نژاد
زابر سیه روی سمن بوی راد بکستی کردید چو دار الفت راد	

باز جهان خرم و خوش باشیم	دری سمن و سوسن بشماریم
زلف پریر و یان برناشتم	اول ز غم بجران بشماریم
خوبتر از بوقلمون یافتیم	
پوسته نهاده در نوبهار	
پیکر دو پیکر بنگاشتم	لاله بر لاله فروگاشتم
گیتی را چون چمن انگاشتم	دست بیا قوت تر انگاشتم
باز بهر گوشه برافراشتم	
شاخ گل و شتر آفرینار	
باز جهان گشت چو خرم بهشت	خوید و مید از دونا گوش گشت
ابر بر آب مژه در روی گشت	گل بل و گل اندر سر گشت
باد سحر کاهی از دیهشت	
کرد گل و کوهر بر مانار	
صحرای کونی که خورق شده است	بستان بهر نک شمع شعله شده است
بیل هم طبع فروزق شده است	سوسن چون دیه ازرق شده است
باد خورشیدی مروق شده است	
یا که از آب و قوی تر ز ناز	

سکینه بکند
بخت بکند
دست بکند
چرخ بکند
چرخ بکند

چرخ بکند

چرخ بکند
چرخ بکند
چرخ بکند

چرخ بکند
چرخ بکند
چرخ بکند
چرخ بکند

منغ تبسینی که چه خواند همی	منغ ندانی که چه راند همی
دشت تبسینی بیکر یاند همی	دوست تبسینی چه ستاند همی
ماغ بست از انشا ند همی	
بر بزم دوسترن ولاله رار	
من بروم نیند بهاری کنم	بر رخس از مدح نگاری کنم
بر سر شش از درخمار کی کنم	بر تنش از شعر شعار کی کنم
وینمه راز و نشاری کنم	
پیش امیر الامرا روز بار	
بار خدایکه تو نیستی بخت	بر ملک شرق عزیز است بخت
بیربسی بر کشدش بخت بخت	و آخر کارش بر باد بخت
انک انک سر شاخ درخت	
عالی کرد و دبستان مرغزار	
ایزد تیغش سبب ضرب کرد	قلب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش کینت او حرب کرد	بسکه شد و با ملک آن حرب کرد
از لطف و آن سخن حرب کرد	
خلق جهان طالعش و دوستدار	

از کرم و نعمت والای او
فروختن آنی همه لای او

کس نشیده است لب لای او
هست بر آن لب و بالای او

از کرم و نعمت والای او
فروختن آنی همه لای او

صورت او و رخ و آلالی او
هست چنان ماه و پنج و چها

صورت او و رخ و آلالی او
هست چنان ماه و پنج و چها

از خردش عیانست و ز جان منش
بسته و فدا دامن برد منش

دشمن از او دهنش
کرده و طهر مسکن در مسکنش

خلاق ندانیم سخن گفتنش
در همه کسیتی ز صفای او

خلاق ندانیم سخن گفتنش
در همه کسیتی ز صفای او

رایش در عیب همی بنکرد
دولت او سعد ابد پرورد

بهش از چرخ همی بگذرد
هست او چکل شیران درد

بخش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

بخش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

تیا سکن مشک بود مشکوی
آزارن بد مهر بود جنبگوی

تا گل خود روی بود خوب روی
تا بت کشیر بود جببوی

تا ز بر سر و کند گفتگوی
بیل خوشگوی با و از زار

تا ز بر سر و کند گفتگوی
بیل خوشگوی با و از زار

عمر خدا و دم پاسبانده باد	درد روزده طرب آینه باد
نجش هر روز خراسته باد	دشش هرگاه گشایسته باد

رایش از رنگ زد آینه باد	
ملکت اورا بخت کرد کار	

۵۹	مسلمه در تهیت عهد و مدح وزیر سلطان مسعود
----	--

لور و زبیر کم زن ای مطرب امروز	زیرا که بود نوبت نور و زنبور و ز
بر زن غری نغز و دل انگیر و دل افروز	در نیت تور ایشنا ز مرغ نوگون

کاین فاخته را نغز و دگر فاخته را نغز	
بر قافیه خوب می خواند اشعار	

کجکان دری غالیه در چشم کشیدند	سروان سی عبقری سبز خردیدند
طوطی بچکار اسلب سبز بریدند	شاه سپریان چینی در زلف کشیدند

بادام بنان مقفه بر سر بریدند	
شلوارک با ما بچهای طبری داد	

کجکان بی آزار که بر کوه بلندند	بی قفقه کجبار ندیدم که بخندند
خرفار بنان جایکه خود پسندند	بر پهلوی از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتی سینه بمقار بر بندند	چون خمر بر سینه و چون بشند مستند

در این شعر
از کلمات
نور و زنبور و ز
نوگون

در این شعر
از کلمات
سبز خردیدند
چینی در زلف
کشیدند

در این شعر
از کلمات
بر کوه بلندند
خود پسندند
بمقار بر بندند
چون بشند مستند

شکیر ز کل فاختان بایک براف	کونی که سحرگاه همه خواب گذارند
ماه سه شب از بر کردن نگارند	از خالیه بی آنکه همی غایب دارند
صد بار بروزی در پرتابهاوند	
چون نیم دیر یک غایب کرده باشا	
چون آهوکان سم بنهند و بکارانند	کونیک همه داغ نه بپند بازند
آن کردن خرد و بر آنکه بیازند	وز کوش در سرتیر و گانی بطرازند
چون گردن سیمن خاری لغزانند	
بر فرق سرتیر و برانش پیدار	
هر ساعته بی سنجی چند بگوید	در آب جمد جامه و کرباره بشوید
در آب کند کردن در آب بگوید	کونی که همی خیزی در آب بگوید
چون سینه بکشد باند بخلخت پیوید	
از هر سریش بجهد صد در شهوا	
در آج کند کردی راه کجا پوی	از خالیه غمی بپسند در سر هر پوی
هزمان بکشد بانگ نازی بسج	اما سرخ کند کردن تا منبر کند روی
در سجده رود خیزی بالاله خود روی	
سرخ نشسته کفش و سبزی نرنگار	

در سرتیر و گانی
بطرازند

باد از سمتان بکشد آید طایفه
 از طرف کوه برآمد دوسه باده
 باد از سمتان بکشد آید طایفه
 از طرف کوه برآمد دوسه باده

<p> باد از سمتان بکشد آید طایفه از طرف کوه برآمد دوسه باده </p>	<p> باد از سمتان بکشد آید طایفه از طرف کوه برآمد دوسه باده </p>
<p> آورد لالی بکوال و عبایه از ساحل دریا چو حملان بکفت </p>	<p> آورد لالی بکوال و عبایه از ساحل دریا چو حملان بکفت </p>
<p> چون باد بدو درنگد و شش بسوزد کاهنی بکشد شعله و کاهنی بخیزد </p>	<p> با کینه دیرینه از و کینه نتوزد کاهنی بدو سپهر من کاه بدوزد </p>
<p> کاهنی بیاموزد و کاهنی بسوزد کاهنی بیامان نکند و کاه بکسار </p>	<p> کاهنی بیاموزد و کاهنی بسوزد کاهنی بیامان نکند و کاه بکسار </p>
<p> از اندر قلع باد چو از کوه بکشد تیشی بکشد منکر و مینی بنیکند </p>	<p> باد در آویزد و فحی بستند آخر ز پس اندر بهر میت بکیزد </p>
<p> چون هستر پاکیزه همه حال بریزد هم در بی اندازد و هم لؤلؤ شویزد </p>	<p> چون هستر پاکیزه همه حال بریزد هم در بی اندازد و هم لؤلؤ شویزد </p>
<p> مستط صبح بخیه و طلب جامه دمام و مخاطبه فی آمد بانگ خروس نوزدن بخوارگان </p>	<p> صبح نخستین نمود روی بنظارگان روی بشه و نهاده خسر و سیارگان </p>
<p> کوه بکفت بر گرفت طایفه بازارگان باده فراز آورد چاره سیارگان </p>	<p> تو مو شرب لصبوح یا ایها الناس تو مو شرب لصبوح یا ایها الناس </p>

می زد کانییم ماده دل ناغم بود	چاره ما باید اور طل و ما دم بود
راحت کردم زده کشته گریه بود	می زده را هم می دار و در هم بود
	هر که صبر جو زنده با دل خرم بود
	با دلبسته شکوی با دورخ جوین
ای سپهر میکار نوش لب شکوی	نقته بچشم و بچشم فتنه بروی بودی
مانسی کی خوار نیک تازه رخ و چو	توسه کی خوار بدینک کن ترش روی
	پیش من آور بسید و در قح شکوی
	تازه چو آب کلاب صاف جو مان
در همه وقتی صبح خوش بودی آید	بهر و خوشتر بود وقت کل شب
خاسته از مرغزار غفلت تم و عد	در شده آب بود در زره داود
	آمده در لغت باغ غنصری و محمد
	آمده اند شراب بصره مان
بر کف منقشید شیر از آفتاب	نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم کلاب
می زد کانییم ماده دل ناغم بود	باشد بوی بخور بوی بخار کلاب
	آشته چنک و جلب ساخته چنک ویا
	ویده شکر لبان کوشش شکر نوین

این شعر
 در کتاب
 الفبا
 در باب
 الفبا
 در باب
 الفبا

این شعر
 در کتاب
 الفبا
 در باب
 الفبا

سر و سماکی کشید بر دولج پمار	چون دوده چتر سبز دزد و صفت کارزار
مرغ نهاد آستیشان بر سر شاخ چنار	چون سپهر خیران بر سر مرد سوار
کشت بخارین تدر و پنهان در مرغزار	
همچو غرق عروسی درین دریای چین	
وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است	وز لب دریای هند تا خرقان ساخته است
میخ سپهر قاش تیغ بر آتش	طبل فرو کوته است خشت بند ساخته است
ماه نو مکنف در کلوی فاحشه است	
طوطیکان با جدیث قمریکان با امین	
کوفی بط سفید جامه بصابون بسته است	الکبت دری ساق پا پی قیاس خنجر بسته است
بر کل ترغذ لب کج فریدون زده است	شکر چین در بهار بر کوه زده است
لاله نوی جو پیا بر کمر پروان زده است	
خمیه آن سبز کون خمیه این آتشین	
از دم طاووس ماهی سر بر زده است	دست گل مور و خود کوئی بر سر زده است
شاگلکی آنوس دود بر سر زده است	بر دود بنا کوش کبک غایب تر زده است
قمریک طوق در کوئی سر زده است	
در شبه کون خاتمی حلقه او بی نمکین	

نکته
در این شعر
از کلمات
سما و سماکی
است

مسخن غنایب دوش کویش است
زیریا کنش آده است هم فروش

سترن مسکوبی شک فروش است
سیمش در گزشت مسکوبی در است

ابراہیم کہ کسترد در قدم و کام تو
مژغ روایت کند شعری بر نام تو

خوبان لغزه زنتد در دهن کام تو
در لبشان بیسمل در کفشان یمین

41

مسند طحاوی

لیکن کون باغ و راع دیگر کون شد
 فلما پرینک توڑی ریخون شد

و از سبزه زمین بزرگت بوقلمون شد
و از مرغ هوا صورتت بشت بگلنک

دکو و صف کز فروشان سپی
لما ز نوای مرغ خوشان سپی
دست عجم و ناله مشک و کنگر

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی
شعبه کتب خطی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

روح روستا ابو ربیع بن ربیع	اوستخت بدیع و کاراوستخت بدیع
چون او بجا از نه شرف و نه وضع	زیرا که شرف نیست و لطیف نیست و بدیع
اگر بنده جبر است و خلق است و طلیع	
در راه شنا کشتن او کرد و دلت	
والا انشی که پشت در پشت آگاه	بر شاه جهان غریز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه	این طالب غرآمد و آن طالب جاه
برده سبقت از بزرگان سپاه	
پاک از همه عیب و عار و دراز نهنگ	
همواره شنشاه جهان خرم باد	در خانه بدسکال او ماتم باد
فرمانت روزه در همه عالم باد	بدخواه ترا بددم اندر دم باد
اجاب تو را سعادت بهنم باد	
تا شاد زینده و باوه گیرند بچنگ	
ایضا من مستطانه	
بوستانا حال غیر بستان چیت	و اندرین بستان چند طبع میان چیت
کل سروستان نهوده دران بستان چیت	این نوعا بکل از بیل بر پستان چیت
در سروستان باز بستان چیت	در فردا دست خجسته سر سال و سر ماه

و در این
کتاب
در
این
کتاب
در
این
کتاب

و در این
کتاب
در
این
کتاب
در
این
کتاب

کتابت نامہ سہل و آسان	مسئلہ خواند تا بگذرد از شب سیدی
بسته زیر کلو از نعلیه کنگی	بهرین دارد زین طالب نه یکی
	سندخته پاکجا مار از کما موزه ککی
	وزد تیر پرستردہ قلم و کردیہ
ہر کس یکیت برید است کہ در ابر بند	چون برید آند و مرقع بن اندر کند
راست چون بکان نامہ زبیر بند	نامہ کہ باز کند کہ ہم اندر کند
	بد و متعارزین چون بشیند بکند
	کوفی از سہم کست نامہ نہان بہر
بسمتار درون لالہ نعمان بسیار	چون دواتی بسیدین است خرمانی
وان دوات بسیدین نامہ سرت نگار	در بنش تازہ مداد طبری بردہ بکار
	چون دہ نکشت دبیر از کد فصل
	بدوات بسیدین اندر شبیکہ نگار
باد خوشبوی دہر ز کس را شردہ ہی	کہ کل سرخ بدید آمد در قندہ ہی
باتو در باغ بدیدار کند وعدہ ہی	ز کس از شادی آفودہ کند سجده ہی
	بجا پوی سحاب آید از جدہ ہی
	لب لب باغ کند در سلب باغ نگاه

کتابت نامہ سہل و آسان
بہرین دارد زین طالب نہ یکی

کتابت نامہ سہل و آسان

کتابت نامہ سہل و آسان

عاشق از غربت باز آمده چشم بر آفتاب	باج معشوقه بدو عاشق اولودنجا
دوستان از اسیر تنگ شده بر کرد و چرخ	خسته معشوقه و عاشق شده همچو سحبا
دوستکان است بر آورد و بدیدنجا	
از پس رده برون آمد بار روی حومه	
عاشق از دور معشوق خواند ز کلام	بجز و شید و خروش همه کوی سبزه
آتش داشت بدلت و دل بدید	تا بدیده بت آتش حیران بدید
آب حیوان زد و چشم بدید و بچکید	
تا برست از دل و از دیده معشوقه گیاه	
پنجهن باه دوسه از سر بالینش یافت	تا که ناکا و چنین دل بدید و گفت
عاشق از دور بدید و بدید و بشتافت	تا دل و دیده با قیض از کرم پش
هر چه خورشید فراز آمده برد و بشتافت	
بشدش کالبد ازیر تو خورشید تپاه	
اینهمه زاری عاشق نمود و نرفت	و بچ معشوقه او را دل و دیده نرفت
ساعتی با او نشست و نیا نمود و نرفت	نشدش کالبد از زاری در وقت
اینچنین سنگه لی بحق و بجز مت جفت	
شاه معبود مینا و نیقاده براد	

در کمال

چون بشکر که او آینه برپیل نهند	شاه افرتیه را جامه فرو نهند
ملکی کش ملکان بوسه با کلیل نهند	میخ دیوار سر پرده بصید میل نهند
چون رسولانش ده کام سنجیل نهند	
قدس تخت فرو کرد دو خاقان کا	
ملکی کو ملکا را سر و مایه کشند	شکر چین و چکل را بطلایه کشند
کرزا و مقفر چون سنگ صلا کشند	در سرش منقوش خاک یک کنج کشند
همچو خورشید بجا لشکر سایه کشند	
لشکر دشمن بر زمین شکند شاه شاه	
پادشاهی که بروم اندر صابجوان	پیش او صف سلاطین زده زیر گوان
رای کرده است که شمشیر زنده چون پان	که شود سهل و ثبیت کران شغل کران
بابه اوان که زمین بوسه هندش سپرن	
چهل اندر ملک پستی با خیل سپاه	
چون ملک با بلکان مجلسی کرده بود	پیش او بیست هزاران بت نور برده بود
چون سپه را بسودشت برون برده بود	چون سواران سپه را بهم آورده بود
کرد لشکر صد و شش میل سر پرده بود	
بیت فرسنگ زمین پیش بود لشکر کا	

چون بخت
چون بخت

چون بخت
چون بخت

کرهی فرعون قومی سحر پیشین	رسن درشته جبنده بارانکار
بانده بانه که غلط پسندارد	مار موسی هم سحر و سحره اوبار
میر موسی کف شمشیر و ثعبان دارد	
دست ابله و خودش کند از ما کو ماه	
قوم فرعون همه را درین دریا راند	آنگهی غرقه کند شان نگو کردند
که نترسید فرعون خدا را خوانم	جبرئیل آید و خاکش برین شاند
اندر آن دریا و آن آب و حل در ماند	
که برون نایند آنها نتواند بشناهد	
ملکا در ملکی فرمایست تورا	تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک مرا قلم که راست تورا	که خداوند جهان اینهاست تورا
این ولایت سدن حکم خدایست تورا	
بنود چون و چرا کن اما حکم آنکه	
این داور و زبانه کار برای تو کند	همه عالم به او بس را تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزا تو کند	ز آنکه ضایع نکند هر چه کجا تو کند
همه شایان را خاک کف پای تو کند	
از بلاد بشر بادیه و زنگ و همراه	

میر موسی کف شمشیر و ثعبان دارد

اندر آن دریا و آن آب و حل در ماند

نور

ما جهان باشد جبار که جهان تو باد	بخت مطواع تو و صرخه غیر جان تو باد
بر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد	افرا امر تو و سلطان همه سلطان تو باد
تو ف تا قاف همه ملک جهان تو باد	
خود همین دان که بود اینست الله	
ایضا منی ستم طایفه	
بوستا بنام آفرینستان باده	زیر آن کلین چون بزرگوار می سده
ستین بر زو دست بکل بر زده	عشیره چند از و تازنه تو بر چده
رستما بسته بشادی بر ما آوره	
مانسان آری ماراز و لغز و زها	
باز کرد اکنون و آهسته ای سرور	آبکی خرد و زن خاک لیس ای شوی
جامه نیکو بر کرد و پیسیر سر	هر کجا تا زو کلی یابی از همه بر سر
هر کجا یابی زین تازه بنفشه خود رو	
همه را دوسته که بر بسته کن و پیش آن	
چون بهیم کردی بسیار بنفشه بر	باز بر کرد و بست بان شو چون کی به
تا کجا پیش بود ز کفن شب و طری	که بچشم تو چنان آید چون در نیکی
که ز دنیا بر آید بخت که جزیری	هر چه ناسته بود پاک مکن که بد

طوطیان من همه متعارف بر نقشه حسن آتش خالیه و انزایشن و میل بی	کندی کیر از آن پس بسوی لارستان هر یکی پیجویی جام دروغ خالیه دان
	میل آن خالیه پر خالیه خالیه دان زین نشاط آنچه بیانی بمن آورید بار
در او باز کن در و بر آن ختم غید تا از نو پیدا آید مه و خورشید پید	ایش را بی بختستان رو و پر دارید از سر و روی می پذیرد آن نتایج پید
	جامه های که بود پاکست از هر وایر چون بدخی کن و پیش آرو فرود قطار
چون سراقاده شود باز در او بقیه ز و سلامی و درودی بر جمیع کرام	بر کوع آصر احمی را در قبله جام از سجو و شش تشنه بر و آنکه سلام
	این نماز را در خاصیت می آموز بعام عام شناسدین سرت و آیین کبار
همه و جهت سامع شوم و گوش کنم بچشم دست نم نقره و آخر دش کنم	مطربا که تو بخو اسی که مبت نوش کنم شادی و خوشی امروز بیازدوش کنم
	نم بهیوده ایام فراموشش کنم بسوی خدی بر آن پنج و سه اسوی چهار

بربط تو چو یکی کو دو گشت هست	سرما زین سبب آنجا است که آنجا هست
دو گشت از چه منعی است پیش چشم	دو دکانیش چو تیر برون شکم است
زان می ناله کرد در شکم با الم است	
سر او نه بخمار و شکمش نرم بخمار	
که سخن گوید باشد سخن او در است	ز دود لارام و دل ای کجاست سخن
راست نخواهد که بدان طبع ترا میل است	کوششش تو با بکشت این کجاست
کوششش لیدن و زخم ارجه مکافات است	
بیخطا کوششش با لبش زرنش چو بستر	
عاصه همگام بهاران که جهانش گشته	آسمان ابلق و روی زخمی گشته
دشت مانده دیبای منش گشته	لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته
مرغ در باغ چو مشوقه سرکش گشته	
که فکر اسر آن شد که زند جام عقار	
ملک عادل خورشید زمین تاج زمانه	بل سده حارث منصور امام جیلان
آنچه چون او ننموده است شیخ کین	هر چه از نوون ز کاف اید کرده است
از بدیها که نخرده است و راعقل زمان	
زین گرفته است از دودین سر و دوده فنا	

و سر او نه بخمار و شکمش نرم بخمار
 که سخن گوید باشد سخن او در است
 راست نخواهد که بدان طبع ترا میل است
 کوششش تو با بکشت این کجاست
 کوششش لیدن و زخم ارجه مکافات است
 بیخطا کوششش با لبش زرنش چو بستر
 عاصه همگام بهاران که جهانش گشته
 دشت مانده دیبای منش گشته
 مرغ در باغ چو مشوقه سرکش گشته
 که فکر اسر آن شد که زند جام عقار
 ملک عادل خورشید زمین تاج زمانه
 آنچه چون او ننموده است شیخ کین
 از بدیها که نخرده است و راعقل زمان
 زین گرفته است از دودین سر و دوده فنا

		مسند و تهیت شبن مهرگان و مبع سلطان محمود	
شاد بایستید که جشن مهرگان آمد	ایا نکند آوای درای کاروان آمد	کاروان مهرگان از خزان آمد	
	نه ازین آمد بانه نه از ان آمد	که ز غر و سحرین و ز آسمان آمد	
مهرگان آمد مان و بختیائیدش	اندر آید و تو اضع بنمایدش	از میان راه اندر بر بایندش	
	خوب داریش فراوان بایندش	هر زمان خدمت لختی بفرایندش	
خوب داریشش که ز راه دراز آمد	باد و صد کشی و با خوشی و ناز آمد		
	سفری که و شرح پنج عده فراز آمد	باقی و رطل و قسته نه از آمد	
مکرید آبی و آن رنگ رخ آبی	شسته از که دشمن چرخ پیر و آبی	رخ او چون رخ آن اهرم آبی	
	یا چنان زردی بجای جامه عجب آبی	پزیر خواسته ز چون بر پیر آبی	

او آن ترنج اند چون میوه دختار	که بجای و بهمان رنگداری
ز و بته انض بر شش دو سه بردار	که گیسند دوزی و دوزش و بدیاری
و آنکه آن گیسند کافور بیناری	
در کشتی سرشش باریشتم زنجاری	
نار باندیکی سفرگک دیب	استر دیبه زرد ابره آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو با تارتا	دل هر مرجان پر لؤلؤک و لالا
سر او بسته پنهان ز درون عمار	
سر ما سوز گل در سر او سیلا	
مگر یه آن زرد آن پایک زرد آن	در هم افکنده چو ماران بر ماران
دست بستم زده چون یار آن یار آن	چو در چرخان لفت عیار آن
ر زبان شد بسوی زبهر کان	
کو دیش او بسوی زخوانان	
بیکبار زرد با کبر شمشاد آن	گفت بسم الله و اندر شد ناکامان
تا که زرد او دید بستم چون ایمان	
شکست خاسته چون دُغم رویان	
و دست بر و زرد بر سر و جنت	گفت بسیار لاجول لاقوت

در کشتی سرشش باریشتم زنجاری
در کشتی سرشش باریشتم زنجاری
در کشتی سرشش باریشتم زنجاری
در کشتی سرشش باریشتم زنجاری

در کشتی سرشش باریشتم زنجاری

میرزا محمد علی

بازر را گفت ای خدای دولت	این شکم چیست چو پشت شکم
با که کردستی این صحبت و این محبت	
بر تن خویش نبوده است تور است	
من تو را هرگز با شوی ندادستم	وز بد اندیشی پایت نکشادستم
هرگز انکشت تو بر نهادستم	که من از مادر با حیت زادستم
قبضا حاجت پیش تو ستادستم	
وز جلی می تو اندر نقیادستم	
چون تو را دیدم از پیش بدین زاری	کردم از پیش بدین زاری
بر دم بر سر دیوار تو هر خاری	کنجکی کرد تو همچون دهن غاری
پس می کردم از سنگ در افزاری	
که بدو آهین بندی نکند کاری	
زدمی بر در یک قفل سپاه	انچنان قفل که من دانهم و تو دانه
چون شدم غایب از دست باز	انک من مردی نباشم بکجا
با همه زیر کی و زندی و آنگار	
نخل اینکار بر آورد پشمانی	
گفتم ای زن که تو بهتر ز بانای	از نکو کاران ز سرم گمان بانی

پاکتن باشی و از پاکتن باشی	هر چه میگویم ارجو که چنان باشی
سوی تا کرد و چو حوران چنان باشی	
نه خان سپهر زمان و کائنات باشی	
من اگر کشم و یکتا شود کشتی	روز به بودی چون روز به کشتی
کشت بد بیا یوی کد کشتی	همچنان عاقل خود بار آور کشتی
	دختری بودی بر بام و بدر کشتی
	تا چنین باشی و چو سر کشتی
راست بر روی که در تو شد ایمان	یک ایمنی و بیرون شده ازین
راست بر روی که در تو شد ایمان	بر نیاید کس با کس زمان
	بر هواری چون مریم بی بخت
	یا چو قارون زمین وین نبود جایز
لعل ز کف از من چه همی پرسی	کاری کار خیزد نه همی ترسی
بجی گویی و حق آیت گویی	که غیبی و شبی در بر من نشی
	هستم آبتن لیکن نه چنان جنبی
	که نه ایستی حتی و نه خود انی
هستم رفقه من نه و نه تبلیسی	که مرا ریشه نماند یافت ایلیسی

جز نیک آمد در لوح همه تقدیمی	کردم آبستن چون مریم بر عیسی
بچه دارم در ناف چو بر جیبی	بارخ یوسف بوی خوش لطیفی
اگر باید این بخت بزمایم من	وین نقاب تن درویش جباریم
که نباید بزدان مکرایم من	همچنین باشم نازاوه بیایم من
و که استیزه کنی با تو برایم من	روز زشت ستاره بنمایم من
و که مگر بجستی بر شستن و خندم	من بگر خشت تن خویش میویدم
و در بد زنی شکم و بند از بندم	ز سدفزه آزار بفرزندم
که چه بجستی تو مرا صابر و خرمندم	که مرا زنده کند زود خدا و زدم
ر زبان گفت که هر دم افرویدی	و آنهمه دعوی را محسنی نمودی
راست گفتی بخیر از راست نغمه	کشته تازه از آن کس بفرمود
این عجبی که تو قستی جشی بودی	رومنی خاستی از کور بدین رودی
ابر کردم که بجای تو جفا کردم	نه بگو کردم دانی که خطا کردم

سرت از دوش بشیر خد کردم	چون بکشم نه ز چنگال را کردم
که بریر لکنت بچو بها کردم	
بکینه بودی یا بخرم چرا کردم	
نیز پی پس خادم تو باشم و بویا	چاکر و بنده و خاک و کفایت
یا طرب دارم و مرد طرب آرایت	با سماع خوش و با بربط و بانایت
بر کف دست نم یکدل و یکرایت	
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت	
رزبان بر زو سوزی رز کامی را	غرضی را و مرادی را و کامی را
بر گرفت از لب ف جامی را	بر دگر دستش جامی و دمی را
	داد و دستش ای همه حسامی را
	بر لب جام نگارید غلامی را
بر ز اندر خم جام و دست ساد	بر کشید از خم آن جام و پیچاد
باد ده دید بد انجام در افاده	که بن جام همی لغت چو سنباده
	گفت نتوان خورد قطری ازین باد
	خیر ساد ملک محتر آزاده
آنچه او ندان آنچه خداوندان	دو لبش در که کفش خندان خدا

نزد آنکه هر که از این
نزد آنکه هر که از این

موتش چندان واکه خردش چندان که مداوا عاجز کرده خردمندان

۷۵ مستطاب و صفی کتب و اوضح وزیر شریار

مد بهار خرم دآورد
وز فر نو بهار شد آریسته زمی

غرم بود همیشه بدین وقت او
بابا مات نیر و جم بود و حق و غنی

زیر آنکه نیست از کلام از با سمن کی

تاکم شد استیافت سرراکستان

از ابرو بهار چو باران فرو می‌خیزد
چو خدین بهر لاله رخسار ابرو می‌خیزد

آن حاله که ابرو مرا در این می بینید

ان حلقه پاره پاره شد و دست پدید

[illegible]

شرح و تفسیر سبب و دلیل های آن
شیرین

شاخه سفینه

افکنند شکریه به شمشیر معجزه کن

در میان غریب و نزدیک در هر دو یک دردم

و دستم است هرگز نماند صدمه
هر قطره نشانه از زخم و شدم

10. The following information is provided for the year ended 31 March 2014:

مجلس ششم از تاریخ ۱۳۰۲

فوق

در این کتاب
فایده بسیار است

طوبى لمن

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>آتش در میان هر فلکی زوکی شکر</p>	<p>آتش در میان هر فلکی زوکی شکر</p>
<p>آنسو سینه شکسته بسین در</p>	<p>آنسو سینه شکسته بسین در</p>
<p>یگشاخ اوزر سیم و در شاخ اوزر</p>	<p>یگشاخ اوزر سیم و در شاخ اوزر</p>
<p>بر اهنست کوی ز دیای شوشتر</p>	<p>بر اهنست کوی ز دیای شوشتر</p>
<p>از نه بوخی کویکی پاره عود تر</p>	<p>از نه بوخی کویکی پاره عود تر</p>
<p>دارد همیشه دوخته بر پیش پادبان</p>	<p>دارد همیشه دوخته بر پیش پادبان</p>
<p>برک کل سپید بماند عجب</p>	<p>برک کل سپید بماند عجب</p>
<p>برک کل موزد شکسته طری</p>	<p>برک کل موزد شکسته طری</p>
<p>ز می هر کلی که زرف بدو تو بگری</p>	<p>ز می هر کلی که زرف بدو تو بگری</p>
<p>کونی که زرد دارد یکباره در میان</p>	<p>کونی که زرد دارد یکباره در میان</p>
<p>بار آنها چیکه و بسا ریدر آنها</p>	<p>بار آنها چیکه و بسا ریدر آنها</p>
<p>چون در زده بآب معصوم فلان</p>	<p>چون در زده بآب معصوم فلان</p>
<p>سکفت لایها جو عقیقین سیالها</p>	<p>سکفت لایها جو عقیقین سیالها</p>
<p>وانگه پایها همه گنده مشک بان</p>	<p>وانگه پایها همه گنده مشک بان</p>
<p>کله شکفت بر تن کلین بجای می</p>	<p>کله شکفت بر تن کلین بجای می</p>
<p>آمد بیا نکب فاشه و گشت جفتی</p>	<p>آمد بیا نکب فاشه و گشت جفتی</p>

کجای شکر

عقبه باریک
عقبه باریک
عقبه باریک

بعل جویسره دیدیمه شمشکوی	کاهن میخرو کوی شده کاهن
کله کشیده اند بسیر بر کیهو دا	
نه تار با بر اوید بر آن نه نه پودا	
مرغان همی زنند همه روز روز	کویند زار زار همه شب سرو دا
تا بادا کرد از شط و رود دا	مرغان آب باکت بر آرد از آب
تا بوستان بسان بهشت ارم شود	
صحر از عکس لاله چو بیت احرم شود	
باکت هزار دستمان چو نیر و بزم	مردم چو حال چند از افسان خرم
افزون شود نشاط و از درج کم	بی رود و نی نباشد یکروز و یکز
بعل ز شاخ سرو بر آرد بی صفیر	
ماخان با برغسه بر آرد از آبگیر	
مردی همی سیراید شعاع چون	صلصل همی نواز دیکجای بم و نیر
چو در شطریان زنند نواخت	که هر کان خردک و کاهن پید
تا بادا و زان شد بر روی آبها	
آن آبها گرفت شگهنا و آبها	
تا بر گرفت از صحر اجماب	بستند باغها ز گل می خضاب

	بزداشتند بر کل سوسن پیراها از عشق تنیکوان بر پیکره عاشقان	
عاشق ز مهر یار بدین وقت خمی اطراف کاست از چون نیکو کرد	چون می گرفت عاشق دربانج بگردد پیراها صبور چون غنچه برود	
	از نر کس طری بغش حسد برد کآن بست از دوزلف و دوشم ریش	
خوشا بهار تازه و بوسه کنایه ای یار دلربای ملاخیر و می بیار	کر در کنار یار بود خوش بود بهار می ده مرا و کیر کی شک در کنار	
	با من چنان بزی که همی از نیت تیار کآن بست از دوشم و دوزلفی نشان	
تا ندین پس همی که و بیکاه خوشتر تا روز با سماع بتانیم و بامی ای	دانی بیسج حال زبون کسی نیم دانه هراکند دانه دار که ماکه ایم	
	آمنتری که با جهان کتر وی ایم بیر ز کوار است اقبال او همان	
پور سپاه از رخ اسان محمد است ازاد طبع و پاک نهاد و مجرب است	فرخنده بخت دفع روی و موی است نیکو خصال و نیکو است و موی است	

کسی که او بختی نمرادار سودا است	جز روی کسی ندانم امر روز در جهان
	نضر است یاب میر که فخر امانه بود
	بخشدش همه زریا سیم و جامه بود
ز بهر سوغاتش منشور و نامه بود	خوشبخت خاص بود و نمرادار خاص بود
	از بجز آنکه مال ده و شاد و کامه بود
	بودند خلق زو بهمه وقت شادمان
اندر عجم نبود بر روی کسی چو نضر	بکند شش از سهیل سر بر چرخ
فرمانبرش بدند همه سیدان	افزون بدی جهان که قدرش زنده بود
	اعداش را بند مدد الا عدل و رحم
	خوش باد آن پسر که پدر باشد آفتاب
اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد	کس را اگر از بهر خج فلک پا دشا نکرد
او بد نمرای صدر جهان با نمراد	این کار که بگرد جز از بهر ما نکرد
	ما را بچنگت سیچکسی میبنداند نکرد
	شکر آتخذ ایراک چنین باشدش توان
امروز خلق را همه فخر از بتار است	دین روز کار خوش همه ز روزگار است
از مهر آنکه شاه جهان دوسته است	دولت معین است خلدند با روست

چون دید پادشاه جهان فتح پادشاه تو	بر ملک خویش کرد مرا و را نکاه پادشاه
ای میر فتح ملک و شاه آمل توئی	
زین زمان توئی و چراغ و دولت تو	
چون آفتاب صبح خیرج حمل توئی	هر سنگ کام صنف مرصفا را امل تو
پر بنیز کار تر ز معاذ جبل تو هستی	
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان	
ز جود در جهان پیر پاکست نام تو	کرد و دهی سپهر سعادت کام تو
خورشید زو علامت دولت نام تو	اما گشت دولت از برین ندان غلام تو
چون دید بر کان تو حاسد بهام تو	
از ستم آن بهام دو ناکست تو کان	
از نام و کنیت تو جهان را محامد است	وز فضل و جود تو همه کن فواید است
خضر تو هست ناقص و مال تو زاید است	گشت بخت تابع است و جانت مست
تو آسمانی و پسر تو خطار د است	
و آن پسرین لقای تو چون با آسمان	
با این گویند که تو داری بی نصفتی	ذاد و بکارهای تو سلطانیت
زیر کنین خاتم تو کرد مملکت	بفرود هر زمانت یکی جاه و منزلت

بسم الله الرحمن الرحیم
ساجد بن خلیل
مستور از علی بن ابی طالب

	این کار را از اصل نکو بود عاقبت آخر نیز از بار نکو تر شود از آن	
تا آفتاب سرخ چو زین سپر بود تا ابر نو بهار می ره مطهر بود	تا خاک زیر باشد و گرد و زو بود تا در زمین و روی زمین بر نظر بود	
	تا وقت مهر کان همه گیتی چو زو بود از آب تیر ماهی و از باد مونس کان	
عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد پشت بنای صد صنم چنگا ز باد بر تو در سعادت همواره باز باد	همچون جنت بخت همه غرور باز باد دشمن سال و ماه بگرم و کد از باد هیش بود و دایم بایر محشر تابان	
	فی القدر	
جست آن شخصی ز دین مرد چون پیمبر باج او بزم سلاطین جای او صد شایان خیران بخت اگر نور پست نک خیران بر خلاف خیران نامردن بر سر عت هر کسی از دین بر روی او و بر فرس	خویشین سوزان گریان که از آن پیمبر یار او زین سلاسل پنج او زین لکن نامردن بخت اگر نامر پست نامردن پست تر کرده و بقدر پیر و زکرده و تیر و اندر پنج فرزندان چون سمل اندر تیر	

آخته چون خنجر ز بدن زنی و آزاران
 چون روانیست از بدن شکست کز دفا
 و بختن سازند و انجم اندران عاجز شوند
 هست معشوقی کو بیکر که در بیخولما
 هر شبی کاتش با و اندر شود و الا شود
 من غلام عاشقی که بر معشوقی چنین
 کاشکی معشوق من بودی قرین کنین
 ماه رخسار یک عاقل شد بد و ماه
 تا چکل باشد چو ماهی بسیار از چکل
 پشت من خم آنچنان کیر که زلف کرد
 چون بفتد و یا نراند با عی یا او بسا
 من از زو سازنده تر که بجایایم منم
 اندران اندیشه و آن اندیشه بودم در

هر چه بستاند پندار یک که بر کوه سخن
 طرفه تر آن که روان او تبه کرد بدن
 هر شبی بر چرخ ماه و پیر و ناهید و
 عاشقان از دوشن اول جان من
 عاشقان چون بختن سازند بروی من
 خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
 تا مراد آتش سوزنده کردی متقن
 سرو با آ که منقون شد بد و سر حرم
 تا خن باشد چو سروی باشد خن
 روی من چنین همچنان کیر که جبهه
 تا بدامنها شکر چسبیدی بجز منها سخن
 او و من بیکاره تر هرگز کجا چو بختن
 تا چنین در میمن را چون بختن از من

هر چه بستاند پندار یک که بر کوه سخن
 طرفه تر آن که روان او تبه کرد بدن
 هر شبی بر چرخ ماه و پیر و ناهید و
 عاشقان از دوشن اول جان من
 عاشقان چون بختن سازند بروی من
 خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
 تا مراد آتش سوزنده کردی متقن
 سرو با آ که منقون شد بد و سر حرم
 تا خن باشد چو سروی باشد خن
 روی من چنین همچنان کیر که جبهه
 تا بدامنها شکر چسبیدی بجز منها سخن
 او و من بیکاره تر هرگز کجا چو بختن
 تا چنین در میمن را چون بختن از من

بخت کبش چون تو را عشق آذرین بجای فکند
 خویشین در خدمت درگاه مولانا کن
 در شکایت

کاه تو به کردن آمد از سرای و از بهی
 که خیس از بهی کوئی بلی باشد هیچ
 روز کاری شپان نه بدین صفت می
 از میان خانه کعبه فرو آورده باشند
 بهر یقه بر لبید و اخل و اشی و قش
 بو نواس بو خدا و بود یک بن شهر
 بو العلاء بو العباس و سیلک و لاش
 نه گفته است از دنیا و آنکه گفت الله
 از حکیمان خراسان کوشیده درود
 گویند و بر سپیدین شریف ایام با
 روز کاری کان حکیمان و سخنگویان بند
 اندرین ایام ما باز از هر دست و قوس
 هرگز اشعری بری یا مدتی پیش آوری
 که هیچ و آخرین شاعران بی دروغ
 بر لب دندان شاعر که نامش نابسته
 شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد

کاه تو به کردن آمد از سرای و از بهی
 که خیس از بهی کوئی بلی باشد هیچ
 روز کاری شپان نه بدین صفت می
 از میان خانه کعبه فرو آورده باشند
 بهر یقه بر لبید و اخل و اشی و قش
 بو نواس بو خدا و بود یک بن شهر
 بو العلاء بو العباس و سیلک و لاش
 نه گفته است از دنیا و آنکه گفت الله
 از حکیمان خراسان کوشیده درود
 گویند و بر سپیدین شریف ایام با
 روز کاری کان حکیمان و سخنگویان بند
 اندرین ایام ما باز از هر دست و قوس
 هرگز اشعری بری یا مدتی پیش آوری
 که هیچ و آخرین شاعران بی دروغ
 بر لب دندان شاعر که نامش نابسته
 شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد

که بهی بیستم زیان و در مدح سود
 که بخیل از مدح آری بلی باشد هیچ
 هم خزینه هم قبیل هم دلا هم روی
 شعر نیکو را بر زمین سلسله پیش
 بر طلهها نوحه کردند و در بریم بلی
 بود و دید و بودید و این حمد یافتی
 و آنکه آمد از لویج و آنکه آمد از مری
 آنکه گفت السیف و آنکه گفت الله
 پوشک و بلخی و بولفتح بستی کله
 ما کنده هرگز شمار شاعری کردی
 کرد و هر یک را شعر فقر گفتن اشعری
 کار بو بکر ربانی دارد و طهر حلی
 گوید این بحیر دروغ است تا تانقی
 شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
 کی دعا کردی سول الله شعی خیر الوری
 جعفر و سعد و سعید و سعید ام القری

در عطا دادن شعر شاعران و بی کس

احمد مرسل نژادی که با هر چه رود

قصیده

بنام خداوند بزرگان اعلی
ملکات سموات و خلاق زمین
نستم بر آن ناقه آل پیکر
سپردم بدامن تها بیکه کشی
بهر جانب از برف که صبحی
رخس کشته بر چاهسار چو خوری
سم است بخت مانند ماهی
شبی پییم آمد که از خود برهوش
شبی پای طاووس در کشید
فلکست همچو سپیده کون شت زدی
شده سر واقع بیان سینه
همین دختر غش چون صولجانی
جدی هم بگرداره چشم جانی
شده شعرانش چو دو چشم مخون

که داری و هر است و دادار
بفرمان او هر چه عسلی و مصلی
نخندم بر او نطق و دلو مصلی
نشته است دیوی بریز هر صلی
بهر گوشه از میغ بر که وصلی
ز کف کشته بر آ بگیری چو صلی
شده ماه بر چرخ مانند مصلی
مرا بر سر بار کشش کرده کملی
به لولوی پیوسته بر سمل صلی
زمر جانش مده ز لولوش حصلی
شود نر طایر چنان شایخ نحلی
کبین دختر غش مانند قنلی
سها هم بگرداره چشم مصلی
شده فردانش چو دو چشم مصلی

نسخه از کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران
تاریخ ثبت
۱۳۰۲
شماره ثبت
۱۳۰۲
تاریخ ثبت
۱۳۰۲
شماره ثبت
۱۳۰۲

به صبحگاهای چنان قرن نوری
 شده ز مهره همچون زبا قوت تری
 دوپیکر چو تختی واکلیل تاجی
 ثریا چنان دستگیر بسته
 دم گرن چون پیش چرخ ستوری
 عوانا چو یک خوشه انکور زرین
 شب سپهر انگه از نور نریزه
 سپردم بدین ناله چو ناله قیامی
 چو سبلی بریدم رسیدم بو عری
 بر امیده دیدار استاد فضل
 همش گنیت نیک و هم نام فرخ
 یکی ناداری که از پیشه آوم

به ملک چنان سیر علی
 شده مشتری همچون در سبلی
 ز نثره شامی و طرقد خوشی
 که پیکانها پیش و پنهان نریزه
 مجره عید و ن چو سیب سبلی
 ویا چون مرصع یاقوت ز علی
 ویا چون ز چرخ ریاضه تخیلی
 چو داناکه دارد بختی و نریزه
 چو وعری بریدم رسیدم سبلی
 چراغ چو ایات و نریزه
 همش نام پنهان برت اعلی
 نیامد با فضال او هیچ فضلی

دولت ایضاً

آمد که پدید آمد از شهر جبر و جده
 بر فروخته شد بر زمین که درین شهر
 آتش باید چو ناله فروزان

شب جشن مدد راحه متی و یار
 آواز بر زمین پیچید آواز بود
 بر آواز دایره گشت به دو آواز بود

چون که در دین باین سلسله نماند
 آتش و دود و بنال یکی طاوسی
 و آن شرر کوئی طاوس بگردم پیش
 چون یکی خیمه مرجان برش نماند
 یا چون زین شجری در شده اطرافش
 باغبان این شجر از جای بخیزد
 می نورای سبزه احوال درین سبزه
 زان می نایب ناداری در دجله
 هر که را گیه کران بحث کرانایه بود
 من برخواجه روم نادمم سبزه
 هست جبار و لیکن متواضع گزیده
 طالب شرف و از درین خلقی

قصه ششید فرقه کتبی کتبی
 که بر اندوده بطرف حم او قار بود
 لولو خرد و خالیسده بنفاز بود
 که سمن برکت بر آن نافه عطار بود
 که بر او به شمر از لولو شوار بود
 تا فرو باره و باری که بر اشجار بود
 با ده خردون بلی از عادت احراز بود
 بازه است چاه غم دشوار بود
 هر که را گیه سبک سخت بکبار بود
 تا مر نهیسمه نبرد یک قی مقدار بود
 متواضع که شنیده است که جبار بود
 آن جو از دست کو طالب اشعار بود

نویسنده
 قاری
 حراز از کتبی
 کتبی

اوله ایضا

نوشتم قریب نبیده نوشتم
 نه زد و نه بحث نزد پیش
 نظاره پیش در کشیده صف

بسم کام صبح و ساقی رنج
 نه محض و نه قباله و پنجه
 چون کافیه روم بر در کتبی

نسخه
تصحیح
مجلس

<p>خفیا که ایستاده بر بطن وان ریکت کران یک می را بر داشته تا جواب شرم از رخ اندر شده چشم با بخوابش</p>	<p>تا بوس می گفته شده در این چون ماه سه و دو پنج در پنج که شادی و کشتا طو که غنچه چشم چندان بودی قطعه</p>
<p>۴۲</p>	<p>غزلیات</p>
<p>بارخت اید بسر غبار بار دو رخ رخسان تو کفایت چشم تو خوشنوا ره هر جا دوست بنده میو ادا و میو خواه است داد کن ای کو دگ و بردار جور ای تو دل آزار و من آند دل</p>	<p>غیبت مرا باز و در بار بار بر دل من ریخته کفایت مانده از آن چشمت خوشنوا ره بنده میو ادا و میو خواه است غیر پیش آورد و بردار دار دل شده از ازل آزار</p>
<p>۴۳</p>	<p>وله ایضا</p>
<p>ای باحدوی ما کز زنده گوی بازم نهاده بودی بدخواه چو بستی و بافتی دگری بر اود آنون بگوی دوست دانی عاشقی</p>	<p>ایما هر وی بشنم ناز می روی با هر کسی بسی بکده گوی خوشی بستی ز خوشی ناخوشی و گفتگو آنروز شد که آب کدشتی بجوی</p>

کرم است با که کهن شد سبوی
چندین بخسیره خیر چه کردی کجوی

13

با غرغره فردوس لغز و دس میست
 همچون بارش شش فتنه و کز نیست
 چون عهد تو نیکو و چه حلم تو نیست
 خاکش همه از غنبر و کافور عین است
 سنگش همه از کوه و یاقوت ثمین است
 خلد است و لیکن در دجوی عمار است
 چون روی پر رویان بارانک در کنار است
 منتر لکه جود و کرم و حلم و وفا است
 وز بوسه شایانفش هر روز شاد است

4

خجسته که قدم طوبی لمن بری علیه
خوشم جوانی و این بوستان این که
حضور در درو بسمار کوی درنگه

ما جازيكم في جزير
ابا بلال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

مراد تو کوئی می جرم دست اصغر است
اگر فساد کند هر که او بنید در
در این فساد مراد دست یار و داد تو را
چون نهی در حرام است و نهیست که در
نهیست نهی جوانگوری و چه موزی

جان تو که همی آیدم ز تو صیقل
بیا صدا که در شیر نیست نه در کینه
نیت با تو مانی کجای زنی شر
نه چشم نه لب نه پود لب بد از آن
سیم چه بی سکه چه بکنه

والله اعلم

می د پسر بر کل کل چن کل چن کل
 کل قتبوی کل کل قتبوی کل
 در زیر کل خبری آن به که قدح گیر
 هر که که زند قمری راه ماورای اهری
 آن طبل کا نوره جسته ز مطهر
 چون فاخته دل برتر بر دوازده
 آن قمری فروخته با قهقهه خنده
 پدید بصر کا ان از شوق بنا کا ان
 آن زارع در آسایر همچون جشی کا
 آن کرکی یا کرکی کو بدختر ترکی

تو بشوی ملی چون کلم دروی ملی چو
مل بوی بود از مل فلن بکست بود از مل
برینا رنگ شکیری مابک شغب غصص
کوید کل حری باد بهستان مل
چون دست طنبوره کیر و شجره خنجر
کونی که بریر پر بر بسته کی تحلیل
اندک کلو افکنده هر فاخته کینل
چون تخت و لجامان بی من سبل
بر بسته بشاخ درم سبل و غصص
طوطی سخن مندی کوید کنه مازل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

لوگ تو نہ سہا

طریق و مذہب جمعی پیاده خوش
 بر روزگار دوشنبه غیور و نشاط
 چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
 پنجشنبه که روز خاری زوگست
 پس از من از ذکر روزگار آدنه

نکا پاد و مرن بخت خوش را بک
 برسم نوید بشین و مود را بک
 سیاه کین می خورتا بجایست کند
 چو قلع باده خوری راحت فروخته
 نسید خور که کنا بان عفو کند

وله ایضا

سپیده دم که وقت کار عام
 مراده ساقیا جام نخستین
 ولیکن تختکی بار یکتسره
 نماز با دعا دادن کرد باید
 چنان کان باز نشناستند
 چو دام ایزدی بفساده باشم
 خوشا جام میا خوشا صبو جا
 دور لفس دوشب و دو خال مگین
 صبح از دست آساقی صبح است
 غلام و جام می را دوست دارم

نبید مشکبوسم کرام است
 که من محسورم و میلم بجام است
 نبید کینی دادن که دام است
 سه جام بکینی خورون حرکام است
 رکوع عم یا رکوع است قیام است
 مراده ساقی سنی بر تو دام است
 خوشا کاین باهره و اعلام است
 غلام اندر غلام اندر غلام است
 مدام از دست آمد لبرم دام است
 نه جای طغنه و جای طلام است

نویسند
 در این کتاب
 در این باب

در این باب
 در این باب
 در این باب

همی دانم که این مرد و هر اسم
و لیکن این خوشه ها در هر اسم

وله ایضا

خیرت زو با مجلس نمی سپردیم	که جهان تازه شد و ما ز بان تازه
بر نقشه بنشینم و پریشم	تا بدو دست دل پای نبشیم
چون کیریم از خرخ دیو می شویم	بهمین که چو می خورد شود غم تیریم
و کرایه دین بین اینجا دین نقل و فیه	چاره هر دو بسیاریم که چاره
بنزیم آب دمان تو می انکاریم	دو سه بوشه بهیم آنچه نقل شویم
نخودیم انده کیستی که فانی نیست	اگر اید و نخودیم انده او در نیریم
پیش از آن کسی مار باز ندیا خود	ما ملکت و امر او را بر نیریم و خودیم

وله ایضا

دوستان وقت عصیرت کباب	را هر اگر نشانده است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبح	خویشتن که درستان خراب
نیم جو شیده عصیرت سر خم	بجشدن که چنین است صواب
را و مردان را بهن کام عصیر	شاید ارجی نبود صفای و تاب
تا دو سه روز درین سایه	کتر نیسم بر او سرخ کباب
نخودیم همی آشپز رز	آب انکور کس را هم با نیت

حکایت ابی طالب
در خیرت زو با مجلس
نمی سپردیم

نویسند

برکت رز باشد دستار سر	تا که رز باشدان شاسپرم
از بر سر بر چون پر عتاب	نفل با خوشه انکور بود
تا که بر لوط و طنبور و رباب	با نکت جو شیدن می باشدان

وله ایست

ارام من و مونس من روز و شب است	می برگشت که طرب را سبب است
زرد یک خرد دندان می آفت است	ترا یاق بزرگست و شغای همه عنما
زیرا که بدین گیتی اصل طرب است	بی می توان کرد شادی طرب است
می پلایا ترا برستان سلب است	معجون مغرغ بود این تنکد لا ترا
سو کند خوری کوئی شد و طرب است	ای آنکه نخوردستی گرمی سخن است
ایست گرمی و طریق ادب است	می کبر و عطا بخش و نکو کوی و نکو خور

وله ایست

منی بیان حقیق و کداحه چون ناک	شبی از می سرخ من کز قه بکاک
همی خوریم و همی بوسه میدیم بکاک	بدرست شراب و بست چپ زلفین
یکی بنسید و دود و صد بوسه و شراب	بنید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود
بباعثی که در آشتی و که در جنگ	کسی بست ز در من گمی بد و تازم
که ز کسینی غرقه شود بخون ملک	بکا هستی چو بان شود و چشم تهر

نویسند

	قطعه	۸۱
گرفت که رسید با آنچه می طلبی	گرفت که شدی بپنجانکه جهانی	
	نه هر چه یافت کمال از پیش بوفشان	
	نه هر چه داد بسته باین صریح مینای	
ای دل چو هست حاصل کار جهان بدم	بر دل منه زهر جهان بیسج با غم	
	ایزد فکنده خوان کرم در سپیدم	
	رباعیات	۸۲
هر گاه که هست خبر بگام تو مباد	هر خصم که هست جز که رام تو مباد	
	هر سکه که هست جز بنام تو مباد	
	هر خطبه که هست جز بیا م تو مباد	
دولت همه ساله بی جلال تو مباد	همت همه ساله بی جمال تو مباد	
هر مبنده که هست بی کمال تو مباد	خورشید جهان بی زوال تو مباد	
	وله ایضا	۸۳
تا ریکت شد از هر دو لفظ و زم روز	شد تیره شب از آه جگر سوزم روز	

شده روشنی از درو سیاهی بنی شیم | اکنون نه ششم شست و نه روز در ده

وله ایضا

ای کرده سپاه اختران یاری تو | خراست جهان را بجانم خدای تو

هستند خالغان به شیماری تو

بخت همه خفته شد بر بیداری تو

بر خرو شدن قاصد و ادیبان کامل مخفی دستور نهاد که دیوان افصح
عشرا و البیع المقدمین و الماخزین من البغاد حکم منوچهری که در عذوبت
تعارف و سلاست اشعار از میان دواوین متاراست مگر بر زیور طبع
و حلیه انطباع مزین و محلی گشته اما هیچیک از جهت صحت و کمی

خط و جرات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه بمنی زبان

ظاهر خواهد گشت حرره الاصل محمد باقر

بجر فاد قافی

۱۲۶

بی

ای بستان میخانه است
 در پاشش لجه کبریا
 بد زنی که عرش است و در افتاد
 بستان افتاده در پای خم
 بشام غریبان بجام صبح
 که خاکم کل آداب انکور کن
 خدایا بجان خراباتیان
 میخانه و حدم راه ده
 که از کثرت خلق شک آدم
 منی ده که چون ریزش بسو
 از آن می که چون عکس افید باغ
 از آن می که کر عکس افتد بر آب
 از آن می که کر شب بیند بخواب
 از آن می که چون شیشه بر لب بند
 از آن می که چون ریزش در کدو

بقتل آفرینان دیوانه است
 که آمد بشانش فروز افغان
 بساقی کوثر بشام بخت
 بمجنون با مرکب در اشتغال
 که از آن است شام و سحر فیتج
 سر پای آتش طود کن
 از این تهمت بستیم داران
 دل دزد و جان آگاه ده
 بهر سو شدم سر بسنگ آدم
 بر آرد سیوا ز دل آواز هو
 کند غنچه را کوهر شب چراغ
 بر آن آب تجسار افتد جاب
 هر دو در از دلش سر زدن افتاد
 لب شیشه تجار از تپ زنده
 همه قتل بود الله تراود از و

اینکه در این شعر که در این
 بزرگوار است
 این که در این شعر که در این
 بزرگوار است
 این که در این شعر که در این
 بزرگوار است

بیک قطره می آیم از سر گذشت
 چشی کر ازین باده کو کو نه
 و ما غم ز میخانه بوی شید
 بحیر بذر خبیرم اید و ستان
 و ما غم پریشان شد از بوی می
 پریشان دما غم ساقی کجاست
 بیا ساقی می بگردش دآر
 منی بس فردا نتر از شمع رُوز
 می صاف نآلایش با سوا
 منی کو مرادماند ز من
 منی بیا که باشد درد نهفت
 تو در حلقه می پستان درآ
 جان عالم از آشنائی کنی
 خدارا بیستی چشم خدا
 بیجان آوصفا را بیست
 بگویم که از خود فاجون شو

بیک آه پیمان مادر گذشت
شوی چون زده مست هو هو رخ
حذر کن که دیوانه هو می شنید
که پیلیم کند یاده هندوستان
خرد نایم سر بکا و نس کی
شرابی ز شب بانه باقی کجاست
که دیگرم از گردش روزگار
می باده و ساقی جام سوز
از و کیفش تا بعرض خدا
ز آیین کیف و زما و زمن
نباشد بغیر از می معرفت
که چیزی نیستی بغیر از خدا
ز خود بگذری و خدا فی کنی
کنی خاک میخانه را تو تیا
سببین خویش را و خدا رس
بیک قطره زین ماده چون سو

فوتی و فوتی

تاریخ افغانستان

کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ

[illegible]

مکتبہ اسلامیہ
دہلی

سحر چون بس روی میخاند راه
 نبرد با دست کویا میخاند راه
 هزار بات را که زیارت کنی
 بیات با ساقی کنیم اتفاق
 بگیریم مکیم چو یار آن مجلس
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 سراسر جهان گیرم از پشت بس
 فلک بین که با ما چای میکند
 بر آورده از خاک ما گردود
 بنکر و داین استیما جز بخون
 من آن بیستویم که تا بوده ام
 در این عالم تنگ تر از قفس
 نمانده است در هیچ کس مردی
 همه متفق با هم اندر نفاق
 خرو شهاب هم چو شیر و لنگ
 گردی همه مکر و زرق و دغل

چراغی میخند بر شامگاه
 که مسجد بنا کرده او خانقاه
 تجلی بجز و ارغانت کنی
 درو خفا مصفا کنیم از نفاق
 که اینک فدا دیم یار این رسم
 ازل تا ابدا بکفایت
 چه اندوزی آخر داین بکفایت
 چاکرده است و چای میکند
 چه میخورد از ما سپهر کبود
 الکی که در گرد این سرنگون
 نیاسایم او یکدم آسوده ام
 با سودگی کس نزد بکفایت
 گریزان شده آویم اندامی
 بسد خونی اندر جهان جلاطی
 روش آشتیهای بدر زخمت
 هم هربان بھر خمت و جدل

سحر چون بس روی میخاند راه
 نبرد با دست کویا میخاند راه
 هزار بات را که زیارت کنی
 بیات با ساقی کنیم اتفاق
 بگیریم مکیم چو یار آن مجلس
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 سراسر جهان گیرم از پشت بس
 فلک بین که با ما چای میکند
 بر آورده از خاک ما گردود
 بنکر و داین استیما جز بخون
 من آن بیستویم که تا بوده ام
 در این عالم تنگ تر از قفس
 نمانده است در هیچ کس مردی
 همه متفق با هم اندر نفاق
 خرو شهاب هم چو شیر و لنگ
 گردی همه مکر و زرق و دغل

میخانه ای و حضوری بکن
 چو مازین می رست و نادان
 منتهی سحر شد خردش برآر
 که فسرده صحبت زاهد
 بیاتاسری در سر خم کنیم
 یزین ناخن ناله بردلم
 بده ساقی آن آب آتش جوش
 بگو تلخ و شور آب انکور را
 بمن عشو چشم ساقی فروخت
 ازین دین بدینا فروشان بباش
 مکن قصه زاهدان هیچ گوش
 حدیث فیتیان بر ما مگوی
 قلم بشکن و دورا مکن بست
 صبر جوت ساقی برو می یار

سیم کاسه گیسب نوری بکن
 زواناتی خود پشیمان شو
 ز خا مان فسرده جوشی برآر
 خراب می و ساقی و شاهدم
 من و تو و تو و من همه کم کنیم
 دمار کدورت برآر از کلم
 کزین هستیم زود ساز و حل
 که روشن کند دیده کور را
 که دین و دل و عقل را جمله بخت
 بخر بنده باده نوشان بباش
 قدح تا توانی بنوشان بنوش
 ز قطره سخن پیش دریا مگوی
 بسوزان کتاب و بشوایان ورق
 فتوح است مطرب و فی پار

سیم کاسه گیسب نوری بکن

ز خا مان فسرده جوشی برآر

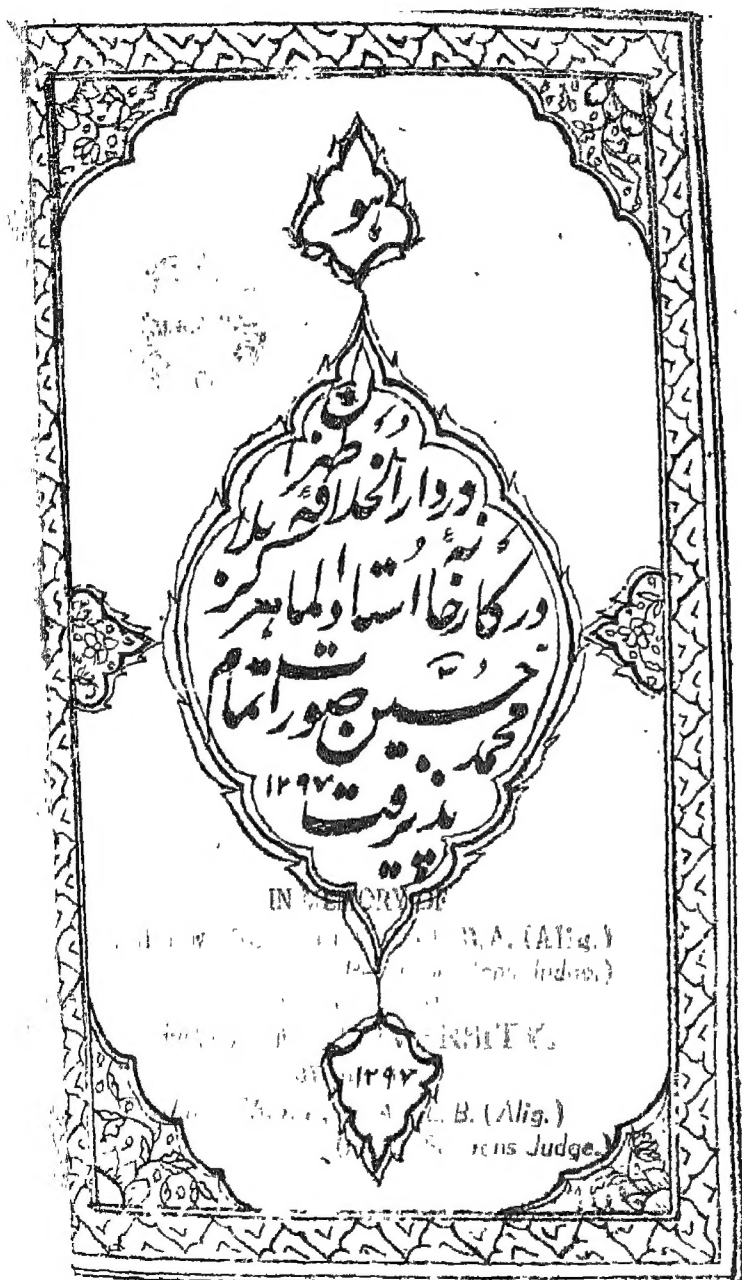
کزین هستیم زود ساز و حل

بسوزان کتاب و بشوایان ورق

۱۲۹۲

بی صاحب تاج و کیم کشید
 برشان دماغم علاج کنند

۶۸۹۶



فان

7194

AUTHOR

منه حشره اضافی

TITLE

فانتهى

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

ED 190

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

